

به نام خدا

چهار داستان کوتاه هولناک از نویسندگان مختلف

مترجم : فاطمه امیدواری

بره ای برای سلاخی

نویسنده: رولد دال

اتاق گرم و تمیز و پرده ها کشیده شده بود. دو چراغ روی میز، صورت زن و صندلی خالی روبرویش را روشن کرده بودند. روی میز کوچکی پشت سر او، دو لیوان بلند، به همراه ظرف آب گازدار، بطری ویسکی و مکعب های تازه ی یخ در ظرف مخصوص نگهداری آن ها، قرار داشت. ماری مالونی منتظر بود شوهرش از محل کار بازگردد. حال بار دیگر می توانست به ساعت دیواری خیره شود، البته بدون نگرانی، فقط برای لذت بردن از این فکر که هر دقیقه ای که می گذرد، زمان رسیدن شوهرش را نزدیک تر می کند. در حال و هوای اطراف زن و هر چه که انجام می داد حسی مانند یک لبخند محو و آرام بود. هنگامی که روی کار خیاطی اش خم می شد نوعی حالت کنجکاو و آسودگی در شکل پایین انداختن سرش بود. پوستش، از آنجایی که ششمین ماه حاملگی را می گذراند، نیم شفافیتی فوق العاده پیدا کرده بود، لبانش نرم و چشم ها، با نگاه متین تازه شان، بزرگتر و تیره تر از قبل شده بودند. وقتی ساعت دیواری، ده دقیقه به پنج را نشان داد، او گوش فرا داد و چند دقیقه بعد، مثل همیشه سر وقت، صدای چرخ ها را روی سنگریزه های بیرون از خانه شنید و سپس صدای بسته شدن درب اتومبیل، بعد گامهایی که از پنجره گذشتند و کلیدی که در قفل چرخید به گوش رسید. زن کار خیاطی اش را کنار گذاشت، برخاست و جلو رفت تا هنگامی که وارد می شود او را ببوسد.

زن گفت: "سلام عزیزم،"

مرد پاسخ داد: "سلام عزیزم،"

زن کتتش را گرفت و در کمد آویزان کرد. سپس بازگشت و نوشدنی را آماده کرد: یک نوشیدنی قوی برای او و یکی رقیق برای خودش؛ و خیلی سریع با وسایل خیاطی به صندلی اش برگشت و مرد در صندلی دیگری در مقابل او نشست. لیوان بلند را با دو دستش نگه داشته بود، آن را تکان می داد و مکعب های یخ به دیواره ها می خوردند. برای زن، همیشه این لحظه خوشی در روز بود. می دانست که مرد تا زمان تمام کردن اولین لیوان نوشیدنی اش صحبت نمی کند، او خشنود بود که در جای خود ساکت بنشیند و از حضور او بعد از ساعت های طولانی تنهایی در خانه، لذت ببرد. عاشق زمانی بود که او به خانه برمی گشت و آن طور راحت در صندلی لم میداد، یا به طرف دری میرفت یا به آرامی با قدم های بلند در اطراف اتاق حرکت می کرد و مخصوصا آن طور که از خستگی ساکت می ماند و آرام بدون توجه به اطراف، می نشست تا ویسکی مقداری از خستگی اش را برطرف کند.

"خسته ای عزیزم؟"

مرد گفت: "بله، خسته ام." و زمان گفتن این حرف، کار غیر معمولی انجام داد. لیوانش را بلند کرد و با یک حرکت، لیوان را سر کشید، هرچند مقداری از نوشیدنی باقی مانده بود ولی حداقل نصف آن را نوشید. زن او را دقیقا نگاه نمی کرد، اما فهمید که او چه حرکتی انجام داد زیرا هنگامی که مرد دستش را پایین آورد، صدای تکه های یخ را شنید که به ته لیوان خالی برگشتند. مرد لحظه ای مکث کرد، روی صندلی به جلو خم شد، سپس بلند شد و به آرامی رفت تا برای خود لیوان دیگری پر کند.

زن با صدای بلندی گفت "برات میارم!" و از جا پرید.

مرد گفت: "بشین،"

وقتی برگشت، زن متوجه شد لیوان نوشیدنی بعدی، بدلیل مقدار زیاد ویسکی درونش، کهربایی تیره شده است.

"عزیزم، برات کفش راحتی بیارم؟"

"نه."

هنگامی که جرعه ای از نوشیدنی زرد تیره اش را می نوشید زن نگاهش کرد و می توانست دایره های روغنی کوچک را درون مایع ببیند چرا که بسیار قوی بود.

زن گفت: "خجالت آورده که پلیسی با سابقه کاری تو رو تمام روز برای گشت زنی سر پا نگه میدارند."

مرد پاسخی نداد، بهمین خاطر زن دوباره سرش را روی کار خیاطی اش خم کرد؛ مطمئن بود که هر بار مرد نوشیدنی را به لبانش می برد، صدای تکه های یخ را در لیوان می شنود.

زن گفت: " عزیزم، می خواهی برات کمی پنیر بیارم؟ هیچی شام درست نکردم چون امروز پنجشنبه است. "

مرد گفت: " نه، "

او ادامه داد: " اگر برای بیرون رفتن خیلی خسته ای ، هنوز دیر نشده. یه مقدار گوشت و چیزهای دیگه تو فریزر هست که می تونی همین جا بخوری بدون اینکه از صندلیت بلند بشی. "

چشمانش را به او دوخت تا پاسخی دهد، یا لبخند بزند، یا سرش را اندکی تکان دهد، اما او هیچ حرکتی نکرد.

زن ادامه داد: " بهر حال من اول برات کمی پنیر و کلوچه میارم. "

مرد گفت: " نمی خوام. "

زن در صندلی حرکت نا آرامی کرد، چشمان درشتش هنوز چهره او را می نگریست: " اما باید یه چیزی بخوری! من که میرم درست کنم، بعد می تونی بخوری یا نخوری، هر چی دوست داری. " برخاست و خیاطی اش را روی میز کنار چراغ گذاشت.

مرد گفت: " بشین، فقط برای یک دقیقه، بشین. "

زن بعد از این حرف شروع به ترسیدن کرد.

مرد گفت: " زود باش، بشین. "

زن آرام در حالی که تمام مدت با آن چشم های درشت و سردرگم او را می نگریست ، به صندلی اش بازگشت. مرد دومین نوشیدنی را تمام کرد و با اخم به لیوان خیره شد.

مرد گفت: " گوش کن. باید چیزی رو بهت بگم. "

" چه چیزی، عزیزم؟ چی شده؟ "

مرد کاملاً بی حرکت شده و سرش را پایین انداخته بود، طوری که نور چراغ نزدیک او به قسمت بالای صورتش افتاده، چانه و دهان در تاریکی باقی مانده بود. زن متوجه حرکت ماهیچه ریزی نزدیک گوشه چشم چپش شد.

مرد گفت: " چیزی که میخوام بهت بگم احتمالاً برات ضربه سختیه، اما من خیلی در موردش فکر کردم و تصمیم گرفتم که هرچه زودتر مطرحش کنم. امیدوارم زیاد من رو مقصر ندونی. "

و به او گفت. خیلی طول نکشید، در نهایت چهار یا پنج دقیقه. و زن در تمام مدت آرام ماند. با نوعی نگاه گیج و وحشت زده به مرد نگاه می کرد، گویی با هر کلمه اش از زن دورتر و دورتر می شد.

مرد اضافه کرد: «این همه ی چیزی بود که می خواستم بگم و می دونم برای گفتن این چیزا وقت بدیه ، ولی باور کن راه دیگه ای نداشتم. البته بهت پول می دم و حواسم هست ازت مراقبت بشه. اصلا نیازی به هیچ بگو مگو و دعوایی نیست. هرچند امیدوار نیستم. این قضیه برای اوضاع کاریم خیلی خوب نیست. »

ابتدا زن از روی غریزه، هیچ کدام از حرف های او را باور نکرد و در ذهنش همه آنها را پس زد. برای او طوری بود که گویی مرد اصلا صحبت نکرده، و زن خودش تمام اینها را خیال کرده است. فکر می کرد اگر برود و به کارش برسد و طوری رفتار کند که انگار هیچ نشنیده ، بعدا، وقتی که دوباره بیدار شد، درمی یابد که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

زن سعی کرد به زمزمه بگوید: " میرم شام درست کنم. " و اینبار مرد جلوی او را نگرفت.

وقتی قدم روی کف اتاق می گذاشت نمی توانست پاهای خود را حس کند. هیچ چیزی نمی توانست حس کند بجز کمی احساس دل آشوب و میل به استفراغ. حالا ماشین وار حرکت می کرد- از پله ها به طرف زیرزمین رفت، چراغ را روشن کرد، فریزر بزرگ آنجا بود، دستش را داخل طبقه برد تا اولین چیزی که بدستش می خورد، بردارد. بیرونش آورد و نگاهش کرد. دورش کاغذ پیچیده بود، پس کاغذ را کنار زد و دوباره نگاهش کرد.

یک ران بره.

بسیار خوب، پس برای شام، بره خواهند داشت. ران بره را به طبقه بالا برد؛ در حالی که قسمت نازک استخوان را با دو دستش گرفته بود. هنگامی که وارد اتاق نشیمن شد، او را دید که نزدیک پنجره ایستاده و پشتش به او بود. زن مکث کرد.

مرد صدایش را شنید اما برنگشت، گفت: " بخاطر خدا. لازم نیست برام شام درست کنی. من دارم میرم بیرون. "

در آن لحظه، مری مالونی پشت سرش رفت و بدون هیچ مکثی ران بره بزرگ و یخ زده را در هوا بالا برد و با تمام توان خود، روی سر مرد فرود آورد. با یک چماق فلزی هم می توانست به همین خوبی ضربه بزند.

زن قدمی به عقب برداشت، منتظر ماند، و چیز جالب این بود که مرد حداقل چهار یا پنج ثانیه ایستاده باقی ماند و به آرامی تاب خورد. سپس با صدایی به روی فرش افتاد.

شدت افتادن او، صدای افتادنش، میز کوچک که واژگون شد، اینها کمک کرد که زن از حالت شُک خارج شود. به آرامی به خود آمد، احساس سرما و شگفتی کرد و مدتی پلک زنان بالای سر جسد ایستاد، در حالی که هنوز قطعه مسخره گوشت را با دو دستش نگه داشته بود. با خود گفت: بسیار خوب، پس من کشتمش.

یک دفعه چقدر ذهن او روشن شد و این فوق العاده بود. خیلی سریع شروع کرد به فکر کردن. به عنوان همسر یک بازپرس، کاملا خوب می دانست مجازات چه خواهد بود. خوب بود. برایش فرقی نمی کرد. در واقع، آسوده هم می شد. از سوی دیگر ، فرزندش چه می شد؟ در مورد قاتلی که هنوز فرزندی در رحم دارد چه قانونی وجود داشت؟ آیا مادر و بچه را با هم می کشتند؟ یا منتظر می ماندند تا نه ماه تمام شود؟ چکار می کردند؟

مری مالونی نمی دانست. و آماده نبود خود را بدست سرنوشت بسپارد.

گوشت را به آشپزخانه برد و درون ماهیتابه گذاشت. فر را با شعله زیاد روشن کرد و ماهیتابه را درونش گذاشت. سپس دستانش را شست و به اتاق خواب طبقه بالا دوید. روبروی آینه نشست، موهایش را مرتب کرد، به گونه ها و صورتش دست کشید. سعی کرد لبخند بزند. لبخندش تا حدودی عجیب بود. دوباره سعی کرد.

با صدای بلند و واضح گفت: "سلام سم."

صدایش هم غریب بود.

"یه مقدار سیب زمینی می خوام سم. بله و فکر می کنم یک قوطی نخود سبز."

این یکی بهتر بود. هم لبخند و هم صدا این دفعه بهتر شدند. این ها را چند بار دیگر تمرین کرد. سپس به طبقه پایین دوید، کتتش را برداشت و به طرف در پشتی رفت، از باغ گذشت و به خیابان رفت.

هنوز ساعت شش نشده بود و چراغ های مغازه خاروبار فروشی روشن بود.

زن به مرد پشت پیشخوان لبخندی زد و با صدای واضحی گفت: "سلام سم."

"هی، شب بخیر، خانم مالونی. حالتون چطوره؟"

"یه مقدار سیب زمینی می خوام سم. بله و فکر می کنم یک قوطی نخود سبز"

مرد چرخی زد و از قفسه پشت سرش قوطی نخود سبز را برداشت.

زن به او گفت: "پاتریک خسته بود و نخواست امشب برای شام بریم بیرون. معمولاً پنجشنبه ها میریم بیرون، میدونی، و حالا من رو بدون سبزیجات تو خونه گذاشته."

"پس گوشت چی، خانم مالونی؟"

"نه گوشت دارم، ممنون. تو فریزر یه ران بره خوب دارم."

"اُه."

"نمیدونم یخ زده میشه پختش یا نه، سم، اما این بار امتحان می کنم. فکر می کنی خوب میشه؟"

مغازه دار گفت: "شخصاً، فکر نمی کنم فرقی داشته باشه. از سیب زمینی آیداهو می خواین؟"

"اُه بله. خوبه. ازش دوتا بده"

فروشنده سرش را به طرفی کج کرد، با خوشرویی نگاهش کرد و گفت: "چیز دیگه؟ بعد از شام چی؟ بعد از شام چی"

می خوای بهش بدی؟"

"خب- تو چی پیشنهاد می کنی، سم؟"

مرد به اطراف مغازه چشم گرداند: "یه تکه ی خوب و بزرگ از کیک پنیر چطوره؟ می دونم دوست داره."

زن گفت: "عالیه ، عاشقشه."

وقتی تمام خریدش بسته بندی شدند و پول را پرداخت، شادترین لبخندش را به لب آورد و گفت: "متشکرم سم، شب بخیر."

"شب بخیر خانم مالونی. و متشکرم."

وقتی با عجله به خانه برمی گشت با خود می گفت تمام کاری که از این به بعد باید انجام می داد، این بود که به خانه و کنار شوهرش بر می گشت و شوهرش منتظر شام می بود، و باید خوب شام درست می کرد، و تا جایی که می توانست خوشمزه، چون مرد بیچاره خسته بود؛ و اگر، وقتی وارد خانه می شد، اتفاقا هر چیز غیرعادی یا ناراحت کننده یا وحشتناک می دید، طبیعتا ضربه سختی می بود و او را آشفته و اندوهگین و وحشت زده می کرد. برای یادآوری، انتظار نداشت چیزی ببیند. فقط داشت با سبزیجات به خانه می رفت. خانم پاتریک مالونی پنجشنبه شب با سبزیجات به خانه می رفت تا برای شوهرش شام بپزد. این طور به خودش می گفت. هر کاری را درست و طبیعی انجام بده. همه چیز باید کاملا طبیعی باشه و اصلا نیازی به نمایش بازی کردن نیست.

بنابراین، وقتی از در پشتی وارد آشپزخانه شد، با لحنی آرام با خودش زمزمه می کرد و لبخند می زد.

صدا زد: "پاتریک، چطوری عزیزم؟"

بسته ها را روی میز گذاشت و به طرف اتاق نشیمن رفت؛ و وقتی او را افتاده بر کف اتاق دید در حالی که پایش به بالا خم شده و یکی از دستانش به زیر بدنش پیچ خورده، واقعا ضربه سختی بود. تمام آن عشق قدیمی و طولانی در درون زن فوران کرد، بعد به طرف مرد دوید، کنارش زانو زد و از ته قلب گریه کرد. آسان بود. لازم نبود نمایش بازی کند. چند دقیقه بعد بلند شد و به طرف تلفن رفت. شماره ایستگاه پلیس را می دانست و وقتی مرد پشت خط پاسخ داد، فریاد کشید: "سریع! سریع بیایید! پاتریک مرده!"

"کی صحبت می کنه؟"

"خانم مالونی. خانم پاتریک مالونی."

"منظورتون اینه که پاتریک مالونی مرده؟"

با هق هق گریه گفت: "اینطور فکر می کنم. روی زمین افتاده و فکر می کنم مرده باشه."

مرد گفت: "الان می آییم."

اتومبیل خیلی سریع رسید و وقتی در جلویی را باز کرد، دو مرد پلیس وارد شدند. هر دو را می شناخت- تقریباً تمام پلیس های آن بخش را می شناخت- و زن روی صندلی افتاد ، بعد بلند شد و به کنار پلیس دیگری رفت که اُمالی نام داشت و کنار جسد زانو زده بود.

زن نالید: " اون مرده؟ "

" به نظرم مرده. چه اتفاقی افتاد؟ "

به اختصار، داستانش را در مورد بیرون رفتن برای خرید و برگشتن و پیدا کردن او روی زمین تعریف کرد. وقتی صحبت میکرد، یعنی وقتی گریه و صحبت می کرد، نونان یه تکه کوچک از خون سفت شده از روی سر مرد مرده پیدا کرد. آن را به اُمالی نشان داد که بلافاصله او هم برخاست و به سوی تلفن رفت.

خیلی زود، مردان دیگری وارد خانه شدند. ابتدا یک دکتر، سپس دو کاراگاه، که زن یکی از آنها را به نام می شناخت. بعد، یک عکاس پلیس از راه رسید و شروع به عکس گرفتن کرد، بعد مرد دیگری که متخصص انگشت نگاری بود. کنار جسد پر شده بود از صدای زمزمه و سخنان درگوشی، و کاراگاهان مرتب از زن سوال می کردند. اما در تمام مدت با او به مهربانی رفتار می کردند. او داستانش را دوباره تعریف کرد ، ایندفعه دقیقاً از ابتدا، یعنی وقتی پاتریک وارد شد و او خیاطی می کرد، و اینکه مرد خسته بود، آنقدر خسته که نمی خواست برای شام بیرون بروند. گفت که چطور گوشت را در فر قرار داد - " هنوز اونجاست، داره می پزه " - و چطور کنش را پوشید تا به مغازه برود و سبزیجات بخرد و وقتی برگشت او را افتاده روی کف اتاق پیدا کرد.

یکی از کاراگاهان پرسید: " کدوم مغازه؟ "

زن پاسخ داد و کاراگاه چرخی زد و چیزی را به کاراگاه دیگر زمزمه کرد و او هم بلافاصله به بیرون از خانه رفت.

پانزده دقیقه بعد با برگه یادداشتی برگشت و زمزمه های بیشتری بالا گرفت. زن در حالی که گریه می کرد مقداری از صحبتها را شنید: " ... خیلی معمولی رفتار کرده ... خیلی شاد ... می خواسته برایش شام خوبی درست کنه ... نخود سبز ... کیک پنیری ... غیر ممکنه که اون ... "

بعد از مدتی، عکاس و دکتر از آنجا رفتند و دو مرد دیگر آمدند و جسد را با تخت روان بیرون بردند. سپس متخصص انگشت نگاری خارج شد. دو کاراگاه و دو پلیس باقی ماندند. استثنائاً با خوبی بیشتری رفتار می کردند و جک نانوان از او پرسید که می خواهد جای دیگری مثلاً خانه خواهرش برود یا خیر، یا پیش همسر خود نونان برود تا شب کنار او باشد و از او مراقبت کند.

زن گفت «نه،» احساس می کرد در آن لحظه حتی یک متر هم نمی تواند حرکت کند. آیا ناراحت می شدند اگر همانجا می ماند تا حالش بهتر شود؟ در آن لحظات حال چندان خوبی نداشت، واقعا حالش خوب نبود.

جک نونان از او پرسید بهتر نیست روی تخت دراز بکشد؟

زن گفت نه، می خواست همان جا که هست بماند ، روی همان صندلی. چند دقیقه بعد احتمالا، وقتی بهتر شد، می توانست حرکت کند.

بنابراین آنها او را تنها گذاشتند تا به کارشان برسند : یعنی جستجوی خانه. گهگاه یکی از کاراگاهان از او سوال دیگری می پرسید. گاهی هم جک نونان هنگام عبور از کنارش به آرامی با او صحبت می کرد. به او گفت شوهرش، با ضربه ای به پشت سرش کشته شده، با وسیله ای سنگین که لبه ای ضخیم داشته است، به احتمال زیاد یک قطعه ی بزرگ فلزی. آنها بدنبال آن وسیله می گشتند. احتمال داشت قاتل آن را با خود برده باشد ولی این امکان هم بود که آن را جایی انداخته یا اطراف خانه پنهان کرده باشد.

نونان گفت: " این به داستان قدیمیه، اسلحه رو که پیدا کنی قاتل رو پیدا کردی. "

سپس، یکی از کاراگاهان آمد و کنار زن نشست. از او پرسید که آیا چیزی در خانه هست که می توانست مانند اسلحه بکار رود؟ می توانست نگاهی به اطراف ببیند چیزی گم نشده است؟ چیزی مثل یک آچار بزرگ یا یک گلدان بزرگ آهنی؟

زن گفت که در خانه اصلا گلدان فلزی بزرگ ندارند.

" یا یک آچار؟ "

زن فکر نمی کرد که آچار بزرگ داشته باشند. اما می توانست چیزی شبیه این در گاراژ باشد.

جستجو ادامه یافت. زن متوجه شد چند پلیس دیگر در باغ و اطراف خانه هستند. می توانست صدای قدم هایشان را روی سنگریزه های بیرون بشنود و گاهی نور چراغ قوه ای را از لای شکاف پرده ببیند. دیر شده بود ، از روی ساعت بالای توری چراغ متوجه شد که ساعت نزدیک نه است. کاملا روشن بود که چهار مردی که اتاق را می گشتند، خسته و کسل شده اند ، کمی اوقات تلخی می کردند.

زن وقتی سرگروهبان نونان رد می شد گفت: " جک ، می شه به نوشیدنی بهم بدی؟ "

" البته، الان بهت نوشیدنی می دم. منظورت این ویسکیه؟ "

" بله لطفا. فقط خیلی کم. حالم رو بهتر می کنه. "

لیوان نوشیدنی را به دستش داد.

زن گفت: " چرا خودت یکی نمی خوری. باید خیلی خسته باشی. لطفا بخور. با من خیلی خوب رفتار کردید. "

او جواب داد: " خب، گفتن که اصلا اجازه نداریم، اما یه گلویی تازه می کنم تا بتونم به کارم ادامه بدم. "

یکی پس از دیگری، بقیه هم ترغیب شدند تا کمی ویسکی بنوشند. نوشیدنی در دست و نسبتا ناشیانه اطراف اتاق ایستاده بودند و مشخص بود راحت نیستند که در حضور زن بنوشند. سعی می کردند با گفتن کلماتی او را دلداری

بدهند. سرگروهبان نونان اتفاقی به آشپزخانه رفت و زود برگشت و گفت: " نگاه کنید، خانم مالونی. می دونستید فر هنوز روشن و گوشت هنوز داخلشه. "

زن با صدای بلندی گفت: " آه عزیزم، بله هست. "

" بهتره براتون خاموش کنم، بهتر نیست؟ "

" می تونی این کار رو بکنی، جک؟ خیلی ازت ممنونم. "

وقتی برای بار دوم سرگروهبان برگشت ، زن با چشمان بزرگ و تیره و اشک آلودش نگاهی به او کرد و گفت: "جک نونان ، "

" بله؟ "

" می تونی یه لطف کوچیک به من بکنی – تو و بقیه؟ "

" سعی مون رو می کنیم، خانم مالونی. "

زن گفت: " خب، شما همه اینجا هستید ، دوستان خوب پاتریک، و دارید کمک می کنید تا قاتلش دستگیر بشه. الان دیگه باید خیلی گرسنه باشید و خیلی از وقت شامتون گذشته. می دونم پاتریک که خدا روحش رو قرین آرامش کنه، من رو هیچ وقت نمی بخشید اگر اجازه بدم شما توی خونش بدون پذیرایی شایسته بمونید. اون بره رو که توی فر هست بخورید. الان دیگه باید پخته باشه. "

سرگروهبان نونان گفت: " حتی خیالش رو هم نمی کنیم. "

زن التماس کرد: " خواهش می کنم. لطفا بخوریدش. شخصا نمی تونم به چیزی لب بزنم مخصوصا غذایی که موقع زنده بودن شوهرم توی خونه بود. ولی برای شما اشکالی نداره. اگه بخوریدش به من لطف کردید. بعدش می تونید دوباره به کارتون برگردید. "

چهار مرد پلیس مدت زیادی درنگ کردند و دودل بودند، اما کاملا روشن بود که گرسنه اند و در آخر تشویق شدند که به آشپزخانه رفته و از خود پذیرایی کنند. زن همانجا باقی ماند و به حرف هایی که به هم می زدند گوش داد، صدایشان کلفت و درهم و برهم بود، زیرا دهان شان پر از گوشت بود.

" باز هم می خوری، چارلی؟ "

" نه. بهتره تمومش نکنیم. "

" از ما خواست تمومش کنیم. خودش اینطور گفت. بهش یه لطفی کن. "

" پس باشه. یه کم بیشتر بده. "

یکی از آنها می گفت: " باید چماق خیلی بزرگی بوده باشه که اون خیکی برای کشتن پاتریک بیچاره استفاده کرده. دکتر می گفت جمجمش همچین تیکه تیکه شده انگار با یه چکش سنگین له شده باشه. "

" برای همین باید پیدا کردن همچین چیزی آسون باشه. "

" منم همین رو میگم. "

" هرکسی این کار رو کرده، نمی تونسته این چماق رو مدت زیادی بعد از استفاده این اطراف حمل کنه. "

یکی از آنها آروغ زد.

" شخصا فکر می کنم وسیله همین جا توی خونست. "

" احتمالاً همین جا درست زیر دماغمون. جک، تو چی فکر میکنی؟ "

و در اتاق دیگر، ماری مالونی شروع کرد ریز ریز خندیدن.

قوری برنجی

نویسنده: تیم میسی

پیرزن صاحب بساط عتیقه فروشی کنار جاده، با لهجه غلیظ شرقی صحبت می کرد. با پاهای لنگانش میز را دور زد. شلوار چرمی شل و آویزانی پوشیده بود و کفش هم نداشت. جان نمی توانست از خیره شدن به انگشتان سیاه شده ی پای او خودداری کند، انگار دچار یخ زدگی شده بودند، به نظر می رسید همه جای بدن زن از سرمای شدید تغییر شکل داده باشد.

آلیس و جان پس از دیدار دختر بزرگ شان که در دانشگاه تحصیل می کرد، در راه برگشت به خانه بودند. این توقف کوتاه هم برای این بود که جان بتواند کشتی به پشت درناکش بدهد. آلیس تمام راه را خوابیده بود یا وانمود می کرد که خواب است، چون تمام مدت به پولی فکر می کرد که به اسم قرض به دخترشان داده بودند. برای این

کار مجبور شده بودند بدون گفتن موضوع به دخترشان، نقشه سفر کوتاه شان را بهم بزنند تا او بتواند درس جبر را دوباره در ترم تابستان بخواند.

پیرزن، به نزد آلیس آمد. با انگشتان بلندش، یک قوری برنجی را به زور در دستان آلیس گذاشت. پوست روی بازوی پیرزن با کوچکترین حرکتی به جنبش در می آمد. آلیس در جواب این کار پیرزن، مودبانه گفت: "متشکرم." نمی دانست چه چیز دیگری بگوید. بساط پیرزن، یک میز سبز رنگ بود پر از چیزهای قدیمی بلا استفاده:

عتیقه های سنگین فلزی

هنگامی که آلیس قوری برنجی را روی صندلی عقب اتومبیل فورد شان گذاشت، جان به نشانه ناخشنودی چشمانش را چرخاند. اتومبیل تا قبل از آن هم از چمدان های کوچک سفر آخر هفته پر شده و به سختی از جاده های بین دو ایالت عبور کرده بود. وقتی دوباره سوار شدند و به طرف خانه راه افتادند، به خاطر پول جروبحث کردند. پولی که هدر رفته بود. با وجود دو فرزندشان در دانشگاه که هیچ کدام توانایی نگه داشتن بورسیه را نداشتند، نه فقط پول بازنشستگی جان و آلیس کم داشت ته می کشید بلکه به سختی تا پایان ماه از پس مخارج شان بر می آمدند. موقع دعوا به وام دیگری که گرفته بودند هم اشاره کردند.

وقتی به خانه رسیدند و اتومبیل جلوی خانه متوقف شد، هر دو به طرف صندوق عقب رفتند تا چمدانی بردارند. به طور تصادفی و قبل از اینکه آلیس بتواند دستش را به موقع بردارد، جان در صندوق عقب را محکم روی انگشت آلیس کوبید.

جان شروع کرد که بگوید: "بیخشید ... " و دست آلیس را گرفت تا بوسد، در همین هنگام صدای جرینگی از درون اتومبیل شنیده شد. مثل اینکه کسی به یک کتری برنجی، ضربه ی آهسته ای بزند. آلیس که حالا انگشتش کمی از زق زق کردن افتاده بود، قوری را برداشت و در آن را بلند کرد. داخل قوری پنج عدد سکه بیست و پنج سنتی بود. آلیس گفت: "پول خرید قوری جبران شد."

با این حال جان هنوز آزرده خاطر بود، چرا که آلیس اصرار داشت قوری را بالای اجاق قرار دهد. تا چند روز، جان احساس می کرد که وجود قوری در آشپزخانه شان که دکوری به سبک جدید داشت، ناراحت کننده است و ظاهر آنجا را خراب می کند. بعد از رفتن بچه ها، همه چیز را از نو تعمیر و تعویض کردند. یک یخچال دو در و یک فر با سطحی صاف خریدند که به طور خودکار تمیز می شد. اگر می دانستند که قرار است بچه ها بورسیه شان را از دست بدهند و آلیس تنزل مقام پیدا کند، هیچ وقت آن ها را نمی خریدند. سه سال طول می کشید که تمام مبلغ را بپردازند و تا آن موقع هم گارانتی آن ها به پایان می رسید.

وقتی آلیس تصمیم گرفت با قوری برنجی، قهوه صبح شان را درست کند جان خشمگین تر شد. آلیس خواست این کارش را توجیه کند و گفت: "اون برقیه شکسته." جان نگاهش کرد، با لباس فرم محل کارش ایستاده بود و موهای در حال خاکستری شدنش را دم اسبی مرتبی کرده بود. او ناشیانه آب را جوش آورد و قهوه ساییده را اضافه کرد. آلیس گفت: "هیچ وقت این مدلی درست نکرده بودم،" و با یک قاشق پلاستیکی آن را هم زد که در دمای

جوش خم شده بود. جان سعی کرد نشانش دهد که روش درست کردن قهوه با کتری چگونه است، ولی قبل از خوردن قهوه و صبحانه، حس و حال دستور دادن نداشت. حتی بوسه ها و بغل کردن ها و ابراز احساسات دیگر تازه بعد از صبحانه و کافئین خود را نشان می دادند.

جان گفت: "باید اینطوری همش بزنی،" یک قاشق فلزی را در عمق سیاه غار مانند قوری فرو کرد. آلیس نگاهش را از روی نارضایتی برگرداند، مثل مواقعی که که جان می خواست کار یادش بدهد و با عصبانیت گفت: "اینطوری نه!" و دستش را کناری کشید و باعث شد کتری کج شود و مقداری آب جوش به کمر بدون پوشش جان پاشیده شود. جان فریادی کشید و به طرف صندلی آشپزخانه رفت. او تا زمانی که همسرش کیسه یخ را بیاورد، با انگشت پوست نازک صورتی شده ی کمرش را فشار می داد.

آلیس هنگامی که یخ را روی کمرش می گذاشت گفت: "داره تاول می زنه." و سر تکان داد. هیچ کدام تا زمان آماده شدن قهوه و نان تست، صحبت نکردند. آلیس پرسید: "فکر می کنی امشب کی خونه برگردی؟" جان جواب داد: "دیر میام." محموله ها قرار بود از تمام اطراف کشور بیایند و تنها او می توانست با سیستم جدید سفارشات رسیده، کار کند. البته یک نفر دیگر هم بود: یک دختر با استعداد که مستقیم از دانشگاه آمده بود. اما جان ترجیح می داد خودش کارها را انجام دهد. اگر آن دختر توانایی هایش را خیلی سریع ثابت می کرد، ممکن بود جان کارش را از دست بدهد.

پس از آخرین جرعه قهوه، درست قبل از اینکه بریزد و برای خداحافظی همسرش را ببوسد، جان احساس کرد چیزی در دهانش شناور است: "داخل این قوری رو شسته بودی؟"

" البته، تمیزه "

جان مقداری کاغذ را که به سقف دهانش چسبیده بود، بیرون آورد. یک اسکناس دو دلاری بود. جان پرسید: "این دیگه چه کوفتی یه؟" هر دو روی میز آشپزخانه، محلی که جان، اسکناس را گذاشته بود تا خشک شود، خم شدند. هیچ کدام توجهی برای وجود پول در قوری نداشتند. بجز اینکه آلیس می بایست به نحوی آن را موقع شستن ندیده باشد. هر چند قسم می خورد تمام زوایای داخل قوری برنجی را ساییده است.

بعد از دیدن پول، از دعوایی که در آن آخر هفته طولانی داشتند احساس پشیمانی کرده، یکدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدند. وقتی جان می خواست همسرش را در آغوش بگیرد کمر سوخته اش به بلوز او خورد و از درد شدید، فریاد کشید. صدای افتادن یک سکه پنج سنتی به داخل قوری شنیده شد. هر دو روی آن خم شدند و با شگفتی نگاهش کردند. جان سکه را برداشت و جلوی نور گرفت.

آلیس دست انداخت و بازوی شوهرش را تا آنجا که توان داشت محکم نیشگون گرفت. قبل از اینکه جان بتواند فریاد بزند یا دست او را کناری بکشد، صدای افتادن یک سکه دیگر که این بار ده سنتی بود، از قوری شنیده شد. جان پرسید: "چطور ممکنه؟"

آلیس گفت: "منو بز،" جان به او خیره شد. آلیس ادامه داد: "لازم نیست ناکارم کنی. دستمو نیشگون بگیر. آنقدر سفت که کیود بشه."

جان این کار را نکرد. در عوض کیفش را برداشت و به سمت در خروجی رفت: "اگر دیر کنم به اون دختر اجازه میدن محموله ها رو سر و سامون بده. اگر این اضافه کاری ها رو از دست بدیم، از پس مخارج برنمیاییم. کمتر از یه ماه دیگه باید شهریه رو پرداخت کنیم." او آلیس را بوسید و در را پشت سرش بست.

روال عادی خانه شان این طور بود که آلیس شام را درست می کرد. چون از زمانی که تنزل مقام پیدا کرده و از یک حسابدار تبدیل به کارمند ارسال تشریفاتی شده بود، زودتر به خانه می رسید. جان صبحانه درست می کرد و تمام وعده های آخر هفته هم با او بود.

بهرحال وقتی آن شب جان به خانه برگشت، بوی غذا به مشام نمی رسید.

جان، همسرش را روی کاناپه پیدا کرد در حالی که قوری روی شکمش بود. دیر وقت و ساعت از ده گذشته بود. جان به رئیسش گفته بود که می تواند به تنهایی به همه ی کارها برسد و خواسته بود آن دختر را به خانه بفرستد چون فقط سر راه بود. بدون داشتن کمک، ساعت ها طول کشید تا کارش را تمام کند.

شکم جان از آماده نبودن غذا، قاروقور دردناکی کرد. از نان تست صبحانه به بعد چیزی نخورده بود، وقتی هم برای این کار نداشت. صفرایش مدام بهم می خورد و این قضیه هر روز تا ماه ها ادامه داشت و باعث شده بود جان زخم معده بگیرد. زانوهایش هم درد می کرد چون مجبور بود هر روز ساعت ها بایستد.

اتاق نشیمن تاریک بود و فقط نور کمی از تلویزیون بی صدا سوسو می زد. جان پرسید: "چه کار می کنی؟" و چراغ سقفی را روشن کرد. آلیس سعی کرد با یکی از بالش های کاناپه صورتش را بپوشاند، اما جان، کیودی ها و ورم ها را دید و پرسید: "چی شده؟"

چشم راست آلیس باد کرده و به رنگ بنفش تیره در آمده بود. تنها یک باریکه کوچک مانده بود که بتواند ببیند. جان به سمت آشپزخانه دوید و کیسه یخ را از فریزر آورد و روی چشمش گذاشت. آلیس از درد بالا پرید و از او خواست یک حوله دور آن بگذارد.

"کی بهت حمله کرده؟ لازمه به پلیس زنگ بزنی؟" قلب جان تا نزدیک گوشها ضربان داشت. هر چند نگران بود که همسرش دچار خونریزی شده باشد و بمیرد، ولی نگرانی دیگرش هم مربوط به صورتحساب قریب الوقوع بیمارستان بود. آن ها مجبور شده بودند پرداخت حق بیمه آلیس را متوقف کنند، چون شرکت محل کارش حق بیمه را دو برابر کرده بود.

آلیس جواب داد: "نه...،" او قوری را به دست جان داد. او نیز سرپوش آن را برداشت و درونش را نگاه کرد و سه اسکناس ده دلاری را در آن دید. آلیس گفت: "با تو خودم رو زدم." به نظر شرمنده می رسید اما قصد داشت واقعیت

را به او بگوید. "ده دلار به من داد. من هم دو بار دیگه تکرار کردم،" بعد گفت که فکر می کرده در نهایت چیز بیشتری نصیبش شود.

"باید بریم بیمارستان،"

آلیس قبول نکرد: "ورم ها خوب می شن."

بعد از یک تنفس بلند و سنگین، و بعد از اینکه سر دردناکش را مدتی روی شانه شوهرش گذاشت، پیشنهاد داد که به این پول بروند و بیرون غذا بخورند. جان به نشانه موافقت زیر لب گفت: "با معده پر بهتر می تونم فکر کنم."

وقتی داشتند وسایل شان را برای بیرون رفتن بر می داشتند، آلیس قوری را برداشت و محکم به خود چسباند. جان از او خواست که آن را کناری بگذارد اما آلیس قبول نکرد و گفت: "اگر کسی بیاد و بدزدتش چی؟" او قوری را روی میز رستوران گذاشت که باعث حیرت بیشتر پیشخدمت شد چون قبل از آن هم، با دیدن آلیس تصور کرده بود شوهرش دست بزن دارد و به جان خیره نگاه می کرد، اولین باری بود که کسی گمان می برد جان توانایی انجام چنین کار ظالمانه ای را دارد.

آنها به رستوران ایتالیایی رفته بودند، که مورد علاقه شان بود. همان جایی که همیشه تولدها یا تعطیلات می رفتند. جان پس از اینکه سالادش را حریصانه بلعید پرسید: "فکر می کنی بهتره باهانش چکار بکنیم؟"

آلیس فکرش به جایی نرسید و گفت نمی داند. یک قطره کوچک چرک به آرامی از زیر پلک باز مانده اش بیرون چکید. جان آهسته با دستمالی که در لیوان آب تر کرده بود، آن را پاک کرد.

"فقط می دونم که الان شانس بهمون رو کرده."

"شانس؟"

پیشخدمت با سفارش شان برگشت. جان گوشت گوساله با پاستا سفارش داده بود و آلیس بشقابی شامل مقداری از چند غذای مختلف در منو. آنها هنگام خوردن صحبت نکردند. آلیس در محل کارش وقت کافی برای نهار نداشت، آن روز هم همان طور. باید یادداشتهای مختلف یک ساختمان اداری بزرگ را می رساند. تمام روز را در راهروهای طولانی و با بالا و پایین کردن پله ها گذرانده بود. به خاطر نوع لباس فرم شان، مسئولین نمی گذاشتند کفش راحتی بپوشند، برای همین پاهایش همیشه ورم داشت. مبلغی که به او می پرداختند کمتر از آن حقوقی بود که به عنوان یک حسابدار تمام وقت دریافت می کرد، شغلی که به خاطر یک اشتباه محاسباتی کوچک از دست داد. راستش را بخواهید او باعث شد با بایگانی اشتباه یک برگشت مالیات به یک مشتری مهم، شرکت میلیون ها از دست بدهد.

وقتی صورتحساب رستوران را آوردند، مبلغ بیشتر از سی دلار بود. مدتها بود که به رستوران نیامده بودند و در این مدت قیمت ها تغییر کرده بود و آن ها هم قیمت ها را در منو ندیدند. جان گفت: "گند زدیم."

"بیش از اندازه خرج کردیم."

در سکوت نشستند. حتی اگر با چک می خواستند بپردازند یازده دلار کم می آوردند، یعنی کمتر از دادن یک انعام. سفری که برای دیدن دخترشان در آن آخر هفته طولانی رفتند هر چه ته حساب شان بود، تمام کرده بود، به اضافه پول گاز و آن پول اضافی که به عنوان قرض به او داده بودند. در ضمن زمان اصلی پرداخت قرض ها سه روز دیگر بود.

"می تونم به چک بنویسم و ..."

آلیس با اشاره به نوشته روی پنجره رستوران گفت: "چک پذیرفته نمی شود." زخم معده جان که با آن غذای گرم و مقوی آرام شده بود دوباره عود کرد. بعد از چند دقیقه که سعی کردند نگاهشان با پیشخدمت تلافی نکند، جان قوری را برداشت و به توالت آقایان رفت. با خوشحالی از اینکه توالت تنها جای یک نفر بود، در را پشت سرش قفل کرد. سعی کرد به دیوار مشت بزند. ابتدا، تلاشش تنها چند سکه به همراه داشت، چند تا ده سنتی و پنج سنتی. بعد از پنج ضربه به کاشی های دیوار نگاهی به داخل قوری انداخت، سه دلار هم نشده بود، هرچند انگشتانش قرمز شده و میسوختند.

جان کاسه زانویش را با مقدار شدتی که محاسبه کرده بود، به کاسه توالت کوبید. درد باعث شد خون سردی از سوی قلبش به تمام رگ هایش بدود. در حال افتادن، نیم نگاهی به قوری کرد. یک اسکناس پنج دلاری. با جمع کردن تمام شجاعتش، آب داغ را تا آخرین دور شیر آن باز کرد، روی زمین توالت سمت راست شیر آب نشست و دستش را برای بیست ثانیه زیر آن گرفت تا پوستش بسوزد. تا زمانی که مطمئن شد به اندازه ی کافی پر شده است محکم چشمانش را بست و به صدای افتادن بیست و پنج سنتی ها گوش داد.

آلیس از پرداخت آن همه سکه برای صورتحساب خجالت زده شد. وقتی بیرون می رفتند، سعی می کرد به بقیه مشتریانی که به آنها خیره شده بودند، نگاه نکند. او زیر بازوی شوهرش را گرفت که به طور عجیبی زخمی شده بود، و در همان حال سعی می کرد با تنها چشم سالمش در خروجی را پیدا کند.

جان کمی بعد از برگشتن به خانه، روی کاناپه بیهوش شد. اما آلیس مدت کوتاهی به آشپزخانه رفت تا وسایل را جا به جا کند. جان می توانست صدای زیر لبی "آخ" و "لعنتی" را از همان اتاق بشنود که با صدای ریختن سکه در ظرف فلزی همراه می شد.

صبح روز بعد متوجه شد که زیادی خوابیده است. به طور معمول همیشه در تختش می خوابید که کنار آن ساعت زنگ دار قرار داشت، اما در اتاق نشیمن همه جا ساکت بود و ساعت، ده صبح را نشان می داد. در مورد این که آلیس او را بیدار نکرده بود، توضیحی وجود نداشت، درست مثل قوری. جان با سرعت به طرف محل کارش رفت، ولی به او گفتند برگردد و مرخصی بگیرد چرا که به نظر می آمد کتک خورده است. آن دختر می توانست خودش کارها را انجام دهد. در کمتر از دو ساعت ثابت کرده بود که می تواند کار محموله ها را انجام دهد.

واپس زده و نا امید، به خانه برگشت و متوجه شد که همسرش هم در خانه است. آلیس پرسید: "چرا برگشتی خونه؟" جان با دقت به صورت او نگاه کرد. نور آفتاب دم ظهر باعث شده بود چهره آلیس از شب قبل در رستوران هم، بدتر دیده شود.

جان پرسید: "تو چرا قبل از اینکه صبح بری بیرون، منو بیدار نکردی؟" آلیس به او گفت که آن روز صبح بیرون نرفته است. وقتی به طور اتفاقی یک بیلچه آویزان در گاراژ روی سرش افتاد، بیهوش شده بود. جان، برآمدگی روی سرش را زیر انگشتان خود احساس کرد. آلیس گفت: "من حالم خوبه."

جان فریاد زد: "باید تمومش کنیم!" به زور قوری را از دست او گرفت و برای این که دست آلیس به آن نرسد بالای کابینت آشپزخانه گذاشت. اما آلیس بدون اینکه چیزی بتواند مانعش شود، جستی زد و صندلی را برداشت، قوری را پایین آورد و فریاد زد: "بالاخره برای اینکه بتونیم پیشرفت کنیم، یه شانسی پیدا کردیم!" این بار نگذاشت جان قوری را از دستانش بگیرد.

"پیشرفت کنیم؟" جان به او توضیح داد که تنها راه پیشرفت شان این است که هر دو بیشتر کار کنند: "همین حالا هم، قضیه ی امروز باعث شد از کارمون عقب بیفتیم."

"هیچ وقت پیشرفت نمی کنیم جان، نه کرده ایم و نه خواهیم کرد. هربار که پولی دستمون می یاد، یا چیزی میشکنه یا یکی از بچه ها..."

حدود یک ساعت بحث کردند، تمام مدت آلیس قوری را محکم نزد خود نگه داشته بود. موقع دعوا آلیس سه بار جان را یک شکست خورده نامید، او هم یک بار برای تلافی به آلیس گفت که مادر بدی بوده است. بدترین دعوایی بود که تا آن روز داشتند. وقتی بحث تمام شد از زور گرسنگی به حالت خمیده درآمدند چون هیچ کدام صبحانه نخورده بودند. آلیس سرپوش قوری را برداشت و چند اسکناس بیست دلاری پیدا کرد. در کل بیشتر از چهارصد دلار می شد.

جان پرسید: "آخه چطوری؟" آلیس بلند شد و توی صورت جان تف کرد و گفت که چطور همیشه هر جا بود، خود را برای نهار خوردن به خانه می رساند به این امید که پست چی را در راه ببیند و به او سلام کند. یک اسکناس بیست دلاری ظاهر شد. جان خمیده تر از آن بود که اسکناس را ببیند. آلیس گفت: "حالا تو به من بگو!" جان گفت: "تو زن بدی هستی." سکه ای صدا کرد.

"نه، باید یه چیز واقعی بگی، یه حرفی که واقعا معلوم کنه از من متنفری یا یه کار وحشتناکی که انجام دادی و باعث می شده احساسات من بدجوری جریحه دار بشه."

جان در حالی که روی میز می نشست، فکر کرد. هنوز داشت سعی می کرد قیافه ی پستیچی را به خاطر بیاورد. "من با الن واتسون بودم." آلیس پرید وسط حرفش: "خودمم می دونستم."

"... بعد از این که با تو قرار می‌گذاشتم." جان این حرف را کینه توزانه زد. این موضوع یک راز بود. کلماتی که بیست سال بود زیر زبانش مانده بود. بوی گند آن‌ها را زمانی که شب‌ها کنار آلیس می‌خوابید احساس می‌کرد. کلماتی کپک زده و مرطوب و سبز شده زیر پوستش. اما در خونس نفوذ نکرده بودند. رنگ از صورت آلیس پرید، اما وقتی درون قوری یک اسکناس پنجاه دلاری پیدا کرد، لبخندی به صورتش آمد و گفت: "ادامه بده،"

هر دو شروع کردند و هر چیزی به دهان شان می‌آمد به یکدیگر می‌گفتند. چیزهایی که هیچ وقت یک زوج ازدواج کرده به هم نمی‌گویند. جان در مورد دختری که در محل کارش بود گفت، همانی که ممکن بود جانشینش شود و اینکه چه هیکل زیبایی دارد. آلیس از پسرهایی به او گفت که قبل از دیدن جان با آنها بوده و کارهایی که کرده بودند. با تمام این حرفها، آن دو هنوز عاشق هم بودند و در پایان روز، آن ظرف، بیش از صد دلار به آن‌ها داد. بیشتر از آنچه که هر دوی آن‌ها می‌توانستند با یک هفته کار کردن بدست آورند.

آن دو روزهای بعد هم به این کار ادامه دادند، هر روز بعد از فریادهای شان که از زور خشم و عصبانیت بود، آن دو عقب نشینی کرده و به گوشه ای می‌رفتند تا گریه کنان خواب شان ببرد. چهار روز بعد، جان یک پیام تلفنی از رئیسش داشت که می‌گفت لازم نیست زحمت کشیده و دوباره به سرکار برود. آن دختر خودش کارها را انجام می‌داد.

جان پاسخ داد: "خیلی خب، منم یه کار دیگه پیدا می‌کنم." رئیسش از بی تفاوتی او شگفت زده شده بود. آلیس هم تصمیم گرفت به شرکت نرود. هرچند رازهای مگو و فحش‌های واقعی شان داشت ته می‌کشید - فحش‌های آبکی یک سکه هم نصیب شان نمی‌کرد - هنوز پول بقدر کافی گیرشان می‌آمد که چند ماهی را سر کنند. هر روز صبح دیر وقت بیدار می‌شدند، گاهی نزدیک ظهر، و عمدتاً هم به تنهایی؛ و در حالی که قوری را بین شان می‌گذاشتند، یکدیگر را سر میز صبحانه می‌دیدند.

یک روز جان گفت: "وقتی دبیرستان بودیم همیشه پشت سر، بهت می‌گفتم نر." "

جرینگ، جرینگ، جرینگ.

آلیس جواب داد: "تو هیچ وقت شوهر مناسبی برای من نبودی."

سه اسکناس بیست دلاری.

آلیس یاد گرفته بود با دیدن قیافه شوهرش و واکنش او پیش بینی کند چقدر پول در قوری خواهد بود. فحش‌ها، کتک‌ها، تحقیرها دیگر کمتر روی او اثر داشتند. صورتش دیگر واکنش سریعی نشان نمی‌داد.

بعد از سه ماه، قوری روز به روز کمتر و کمتر به آنها پاداش داد. انگشتان آلیس با برخورد با مقدار پولی که هر روز کمتر می‌شد، خودبخود در کابینت‌ها را محکم تر می‌کوبید. آن دو پیش بینی کرده بودند که اگر می‌توانستند حداقل روزی صد دلار از قوری بگیرند وضع شان خوب شود.

ماه سوم، هنگامی که دختر بزرگ شان تلفن کرد که اطلاع دهد آخر هفته را به دیدن شان می آید، آلیس به آرامی سعی کرد او را قانع کند که این کار را نکند. دختر گوش نداده بود. دخترشان درست شب بعد، پشت در ظاهر شد و چیزی دید که اصلا انتظارش را نداشت. وقتی به خانه دوران کودکی اش وارد شد، همه چیز با قبل فرق داشت. عکس های روی دیوار خرد شده بودند. بعضی با مشت، بعضی هم با پرت کردن. موهای مادرش کوتاه شده بود؛ آن ها تا نزدیک سرش قیچی شده بودند. آلیس به دخترش گفت که خواسته است تغییری ایجاد کند، اما در اصل برای پول، آن ها را با مشت کنده بود تا جایی که همه را کوتاه کرده بود، حتی پس از این که دوباره رشد کرده بودند. پدرش وضع بدتری داشت. موهایش سفید شده بود و چاق تر به نظر می رسید. هر دو تغذیه خوبی داشتند و ورزش هم نمی کردند. نمی خواستند حتی برای لحظه ای هم قوری را ترک کنند، چون هر زمان امکان داشت کمی پول درآوردند.

دخترشان که با تعجب به تغییرات دور و برش نگاه می کرد، روی کاناپه نشست و فنجان چای خورد و شروع کرد به تعریف کردن از کلاسها و استادانش. والدینش معمولا مشتاقانه گوش می دادند و در مورد حرف هایش سوالی می کردند یا نظری می دادند، اما آن روز هیچ کدام حرفی نزدند. آلیس و جان، هر دو به قوری فکر می کردند که آن جا روی میز، جلوی شان قرار داشت و منتظر بود. به محض این که دختر قوری را از روی میز برداشت، هر دو ناگهان خیز برداشتند و آن را از دستش کشیدند. آلیس توضیح داد که عتیقه است و آن را به آرامی روی میز چای خوری برگرداند. دختر پرسید: "مامان چه بلایی سر چشمت اومده؟" اگر از نزدیک نگاه می کرد چهار زخم جداگانه بود، اما در کل یک چاک وحشیانه بود که بر اثر خودزنی آلیس با اتو بوجود آمده و از هر فاصله ای قابل دیدن بود.

آلیس گفت: "چیزی نیست، افتادم." طوری کلمات را می گفت انگار می گوید ممنون یا سلام. حریصانه به پوست سالم و بی خط و کتک نخورده دخترش نگاه کرد. درست قبل از اینکه دخترش برود طبقه بالا، دم پله ها او را در آغوش گرفت و زیر بازو و پشتش را نیشگون گرفت.

دختر جیغ کشید: "برای چی این کارو کردی، مامان؟" متوجه صدای جرینگ سکه ها در قوری نشد.

مادرش که از صدای آشنای سکه پنج سنتی ناامید شده بود، گفت: "ببخشید." وقتی می خواست چمدان دخترش را دستش بدهد آن را به ساق پای او کوبید که هنوز حساس بود. دختر برای چند دقیقه ای، زوزه کشید و تلوتلو خورد تا مادرش پس از شنیدن صدای نوید بخش جرینگ بیست و پنج سنتی ها از او عذرخواهی کرد.

در آن چند روز جان و آلیس منتظر می ماندند تا دخترشان با دوستان قدیمی دبیرستانش بیرون برود یا در اتاقش بخوابد، تا تشریفات فحش دادن و کتک کاری را شروع کنند. صبح که دختر می پرسید چه اتفاقی افتاده است و چرا لب مادرش ورم کرده، هر دو ساکت می ماندند.

دخترشان روز یکشنبه آنها را ترک کرد، زودتر از زمانی که برنامه ریزی کرده بود، چون یک بار مادرش که پشت سر او از پله ها می آمد سکندری خورد و اتفاقی او را پرت کرد. آرنج دختر ترک کوچکی برداشت و تصمیم گرفت به

خانه خود برگردد تا از امکانات پزشکی دانشگاهش استفاده کند. خیلی تعجب کرد که والدینش برای دادن پول بنزین اتومبیل، تعارفی نکردند.

وقتی جان و آلیس داشتند دست تکان می دادند و با لبخند خداحافظی می کردند، جان گفت: "نباید اون کار رو میکردی."»

« وقتی پنجاه دلاری رو خرج تحصیلش کنیم از دلش درمیا.»

با وجود تمام اسرار مگویی که در خانه ی آرام شان گفته می شد و تاثیرات آن ها در شیشه های شکسته و وسایل چوبی متلاشی شده، پوشانده می شد، آن دو مجبور شدند دوباره به خودزنی روی بیاورند. جان تلفنی با پست صوتی رئیسش تماس گرفت و التماس کرد سر کارش برگردد، اما هیچ گاه پاسخی دریافت نکرد.

صورتحساب شهریه، هر سه ماه می آمد و باید برای پرداخت آن کاری می کردند. به علاوه صورتحساب برق و آب و وام و کارت های اعتباری هم بود. بدون در نظر گرفتن اینکه باید آلیس را به اورژانس می بردند چون با ضربه یکی از بیلچه هایی که به خود زد، باعث شده بود ضربه مغزی شود. در اتاق انتظار بیمارستان، یک پلیس با جان صحبت کرد و سوالهایی پرسید. او جواب های جان را در دفترچه کوچکی یادداشت کرد و سپس عکس کبودی های آلیس را به او نشان داد.

پلیس پرسید: "همسرت از جایی افتاده؟" جان سر تکان داد و به نقطه دیگری خیره شد.

در پایان هر هفته جان سطل بزرگی را پر از سکه به بانک می برد و آنها را می شمرد و با اسکناس تعویض کرد. حتی سکه ها هم داشتند کمتر می شدند. آن ها مدتی بود که انتظار هفته ای چهارصد دلار را داشتند اما خیلی زود کمتر و کمتر شد تا به دویست و پنجاه دلار رسید.

آلیس به شوهرش اطلاع داد: "فریزر کار نمی کنه،" جان که ناامیدانه از بانک برگشته بود، پرسید: "چی؟ چرا کار نمی کنه؟"

او جواب داد: "نمی دونم، شاید بخاطر اینه که صدفبار با مشت کوبیدیش."

روش کار آلیس هر روز تغییر می کرد. جان مطمئن بود که هفته قبل آلیس یک بار دیگر باعث ضربه مغزی خودش شده بود، همان زمانی که زیر دوش سُر خورد و جان می بایست تن بیهوشش را بیرون بکشد و سر آویزان و خونینش را به تخت برساند. آلیس می گفت که حادثه بوده اما قوری در اتاق بطور مشکوکی نزدیک او بود. با آزمایش و خطا آن دو دریافته بودند که قوری زمانی کار می کند که به نوع خاصی شخص آسیب ببیند.

جان از او پرسید: "باشه، منو برای شکستن فریزر مقصر میدونی، ماشین چی؟... منم می تونم تو رو مسئول خرد کردن شیشه ی جلوی ماشین بدونم."

رنگ چهره آلیس نزدیک به آبی و رنگ پریده بود. چشمانش دیگر سفیدی نداشت و قرمز یا سبز بود. کمبود خواب مقدار کمی پول تولید می کرد، اما این دلیل آن نبود که تمام شب را بیدار دراز کشیده بود. او درد داشت. سرش بی اندازه درد می کرد اما از رفتن به دکتر امتناع می کرد، می گفت اگر یک بار دیگر صورتحساب بیمارستان را بپردازند، پیشرفتی در کار نخواهند داشت.

روز بعد، یک نفر تعمیر کار برای فریزر آمد و به آن ها اطلاع داد گارانتی شان این خرابی را پوشش نمی دهد. آلیس از عصبانیت توی صورت مرد منفجر شد. وی مردی کوتاه و تاس و سنگین وزنی بود. حلقه طلائی نقره ای به انگشتش داشت و لباس کار یکسره ی بلند آبی پوشیده بود که نام رندی روی آن دوخته شده بود. او شروع کرد که بگوید: "خانم، من کاره ای نیستم..." که در همین اوضاع جان در حال پاک کردن زخم چانه اش که خون از آن راه افتاده بود، وارد آشپزخانه شد و دید که همسرش با قاشق چوبی به سر مرد می کوبید. مرد مسن تر بود و بخاطر وزنش کندتر، و پای راستش هم می لنگید.

جان فریاد زد: "آلیس! بعد او را از مرد چاق دور کرد که صورتش را با دستانش گرفته بود. ضربه های قاشق چوبی که به حلقه دست مرد می خوردند با صدای تلق تلوق سکه ها در قوری صدای هماهنگی تولید می کردند. در حالی که جان بالاتنه ی آلیس را نگه داشته بود، او پشت سر هم و بدون کنترل، با پاهایش به مرد لگد می زد. پایش به عمد محکم به بینی او برخورد کرد و فوراً آن را شکست. خون از پره های بینی مرد فوران کرد و روی لب او و در نهایت روی کف زمین ریخت که از قبل پر از لکه های خون بود.

مرد سر آلیس داد زد: "تو دیوونه ای! زنت یه دیوونه عوضی یه!" او صورتش را با دست پوشانده بود.

جان با آرامش پاسخ داد: "اون دیوونه نیست،" و به طرف قوری رفت و یک اسکناس نوی صد دلاری برداشت و آن را به مرد تعمیرکار داد. از او پرسید: "با این می تونی تعمیرش کنی؟" مرد خندید. "می فرستمت دادگاه. بینی ام شکسته!"

جان با گوشه چشم به آلیس نگاه کرد. پوست آبی شده اش داشت در نور آفتابی که به آشپزخانه افتاده بود، گرم می شد. صدای زنگ تلفن در جایی دور از آن جا به صدا درآمد، اما هیچ کدام نشنیدند. همه شان که شامل مرد تعمیرکار هم می شد، فقط صدای دریدن چاقویی را شنیدند که آلیس به شکم مرد فرو کرد. مرد دو دستش را برد تا چاقو را بگیرد و بیرون بکشد اما آلیس چاقو را مثل فیلم هایی که دیده بود، بیشتر فرو کرد و چرخاند.

جان نعره زد: "تو چه غلطی کردی؟" بلافاصله به این فکر افتاد که باید با جسد چه کار کنند. چطور می توانست آلیس را در این ماجرا پشتیبانی کند؟

جسد مرد چاق در دو مرحله به کف زمین افتاد. بخشی از ستون فقراتش که هنوز حیات داشت سعی می کرد برخیزد، در حالی که رانها و قوزک های پایش می خواستند به زمین بیافتند و جان بدهند. قبل از اینکه قلبش از تپش بایستد، آلیس با ضربه ی پا او را به زمین کوبید.

جان دوباره پرسید: "چه غلطی کردی؟"

آلیس نزدیک مرد نشست و سه چهار بار دیگر به او چاقو زد به این امید که او هنوز بتواند درد را احساس کند. سپس برخاست و به سمت قوری رفت و درپوش را برداشت، جان وحشت زده گوشه ای ایستاده بود. لب های آلیس که پر از لکه های خون بود با لبخند جذابی صورتش را باز کرد. او گفت: "اینو ببین!" ظرف را به سمت جان گرفت تا ببیند، هر چند او نگاه نمی کرد. پر از صد دلاری بود. از اسکناس های صد دلاری پر شده بود.

جان نعره زد: "تو یه نفر رو کشتی!" با وحشت به بیرون پنجره آشپزخانه نگاه انداخت. کسی دیده نمی شد. "...باید جسدش رو به کامیونش که اون بیرونه ببریم. ببین می تونی کلیدهاش رو پیدا کنی."

جان به حمام رفت تا چند حوله بیاورد و خون ها را پاک کند. وقتی برگشت آلیس دوباره با چاقویش به سمت مرد رفته بود. آلیس گفت: "بعد از اینکه می میرن کار نمی کنه."

جان پرسید: "میشه کمک کنی؟" جان قبلا چند بار شغل های مربوط به تمیز کردن پیدا کرده بود و این کار را یاد گرفته بود. "... باید قبل از این که کسی متوجه نبودش بشه کاری بکنیم."

آلیس گوش می کرد، در همین حال به قوری نگاه می کرد که دوباره خالی شده بود. او زیر لب زمزمه کرد:

"می تونیم بهشت رو برای خودمون بخریم. باید پونزده تایی همسایه این دور و بر باشه که بهمون اعتماد دارن. دن که اون طرف خیابون زندگی می کنه یه اسلحه تو کمدهش داره. اونو پُر نگه می داره." دن اسلحه را روز استقلال آمریکا (چهارم جولای) به هردویشان نشان داده بود.

آلیس گفت: "این بیشتر از صد دلاره." با لکنت و من و من کنان این جمله بنجامین فرانکلین را تکرار کرد که با قیافه ای مجسمه مانند می گفت: "ما می توانیم راه خود را به بهشت بخریم."

آخرین دور

نویسنده: ایوان هانتر

پسری که روبرویش نشسته بود دشمن او بود.

پسری که روبرویش نشسته بود نامش تیگو بود، نیم تنه سبز ابریشمی پوشیده و علامت پرتقالی رنگی روی هر کدام از آستین هایش بود. نیم تنه به دنی می گفت که او دشمنش است. نیم تنه داد می زد: "دشمن، دشمن!"

تیگو به اسلحه روی میز اشاره کرد و گفت: " این اسلحه ی خیلی خوبیه، اگه بخوای از یه فروشگاه بخری نزدیک چهل و پنج دلار برات خرج برمی داره. این خیلی پوله. "

اسلحه روی میز، یک اسمیت و وسن 38 مخصوص پلیس بود. دقیقا روی مرکز میز قرار داشت، لوله پنج سانتی کوتاه شده اش به زیبایی مهلک اسلحه، به سرعت پایان می داد. قبضه اسلحه، چوب گردوی شطرنجی و انتهای آن مسطح و آبی رنگ بود. کنار اسلحه 3 عدد گلوله مخصوص 38 وجود داشت.

دنی با بی علاقگی به اسلحه نگاه می کرد. نگران و عصبی بود، اما کنترل شدیدی روی صورتش داشت. نمی توانست به تیگو نشان دهد چه حسی دارد. تیگو دشمن بود، و بنابراین باید برای دشمن نقاب می زد.

دنی یکی از ابروهایش را کج کرد و گفت: " قبلا اسلحه دیدم. این یکی هیچ چیز خاصی نیست. "

تیگو گفت: " بجز کاری که قراره باهاش بکنیم. " تیگو با چشمان درشت قهوه اش او را برانداز می کرد. چشمانش نمدار بودند. او پسر بد قیافه ای نبود. تیگو، موهای کلفت و سیاه داشت و بینی اش کمی دراز بود، اما دهان و چانه اش خوب بود. در مورد دهان و چانه اش میشد کمی تعریف کرد. تیگو بخاطر این غرولند، ترسو بحساب نمی آمد. دنی از این بابت مطمئن بود.

دنی پرسید: " چرا شروع نمی کنیم؟" لبانش را تر کرد و به تیگو نگاهی انداخت.

تیگو گفت: " اول تو باید اینو بفهمی که من با تو دشمنی ندارم. "

" می فهمم "

" این چیزیه که اعضای باند گفتن. بچه ها گفتن این طوری انجامش بدیم. بدون یه بزن بزن خیابانی که تو چشم باشه، گرفتی؟ اما می خوام بدونی تو برای من فرقی با یه سوراخ تو دیوار نداری- بجز اینکه یه بالاتنه آبی و طلائی پوشیدی. "

دنی گفت: " تو هم یه سبز و پرتقالی پوشیدی و همین برای من کافیه. "

" البته، اما چیزی که می خوام بگم ... "

دنی پرسید: " میخوای تمام شب بشینیم و حرف بزنینم، یا قال قضیه رو بکنیم؟ "

تیگو ادامه داد: " می خواستم بگم من اتفاقی برای این کار انتخاب شدم، می فهمی؟ منظورم اینه که، این چیزیه که باید بین دو گروه حل بشه، باید قبول کنی افرادتون نباید دیشب به منطقه ما می اومدن. "

دنی بی تفاوت گفت: " من چیزی رو قبول نمی کنم. "

" خوب، بهرحال، اون ها تو مغازه شکلات فروشی تیراندازی کردند. این درست نبود. قرار بود آتش بس باشه. "

دنی گفت: " باشه ، باشه."

" پس اینطوری ... اینطوری بچه ها قرار گذاشتن که انجامش بدیم. منظورم اینه، یکی از ما و ... و یکی از شما. عادلانه و مساوی. بدون هیچ دعوای خیابونی، و بدون هیچ برخوردی با پلیس و قانون."

دنی گفت: " بیا شروعش کنیم."

" می خواستم بگم، من هیچ وقت قبلا تو رو تو خیابون ندیده بودم. پس قضیه برای من اصلا شخصی نیست. هر طور که این قضیه تموم بشه ، مثلا اگه ..."

دنی گفت: " منم تو رو قبلا ندیده بودم،"

تیگو برای مدتی طولانی به او نگاه کرد. " برای اینه که تازه اومدی این منطقه. اصلیت کجاییه؟"

" خونوادم از برونکس اینجا اومدن."

" خونواده بزرگی داری؟"

" همش یه خواهر و دو برادر،"

تیگو شانه بالا انداخت: " آره، من فقط یه خواهر دارم. خوب. پس ... آه ... بیا شروع کنیم، ها؟"

دنی گفت: " من منتظرم"

تیگو اسلحه را بدست گرفت، و یکی از گلوله ها را از روی میز برداشت. اسلحه را باز کرد گلوله را در جای فشنگ قرار داد، بعد اسلحه را با صدا بست و جای فشنگ را چرخاند و گفت: " عجب چرخی می زنه! ولی معلوم نیست کدام خونه می ایسته. شش خونه تو جای فشنگ هست و فقط یه گلوله. احتمال اینکه وقتی از چرخش می ایسته، جای فشنگ تو موقعیت شلیک قرار بگیره یک به پنجه. گرفتی؟"

" گرفتم."

تیگو گفت: " من اول شروع می کنم."

دنی با بدگمانی به او نگاه کرد. " چرا؟"

" تو می خوای اول باشی؟"

" نمی دونم."

تیگو پوزخند زد. " بهت یه استراحت می دم. ممکنه من، توی همین بار اول کلم رو بترکونم."

دنی پرسید: " چرا بهم یه استراحت می دی؟"

تیگو شانه بالا انداخت. " فرق کوفتیش چیه؟ " چرخش تندی به جای فشنگ داد.

دنی پرسید: " روسی ها این رو اختراع کردن، ها؟ "

" آره. "

" همیشه گفتم اونا دیوونه های حرومزاده ای هستن. "

" آره، من همیشه ... " تیگو از صحبت باز ایستاد. جای فشنگ از حرکت ایستاده بود. نفس عمیقی کشید، لوله 38 را روی شقیقه اش گذاشت، و سپس ماشه را فشار داد.

گیره داخل اسلحه روی خانه ی خالی صدایی کرد.

تیگو پرسید: " آسون بود، اینطور نیست؟ " اسلحه را به آن سوی میز هل داد. " نوبت توست، دنی. "

دنی دستش را برای گرفتن اسلحه دراز کرد. هوای زیرزمین سرد بود، اما او حالا داشت عرق می کرد. اسلحه را به سمت خود کشید، بعد آن را روی میز باقی گذاشت تا کف دستش را با شلوارش خشک کند. سپس اسلحه را برداشت و به آن خیره شد.

تیگو گفت: " اسلحه خوش دستیه، از اسلحه خوب خوشم میاد. "

دنی گفت: " آره، منم. می تونی فقط با حسی که موقع دست گرفتنش داری بگی اسلحه ی خوبیه. "

تیگو با شگفتی نگاه کرد. " دیروز به یکی از بچه ها نشونش دادم و اون فکر کرد خل شدم. "

دنی شانه بالا انداخت و گفت: " بیشتر پسرا چیزی در مورد اسلحه نمی دونن. "

تیگو گفت: " داشتیم فکر می کردم، وقتی به سن کافی رسیدم، برم به ارتش، می دونی؟ خوشم میاد کارو بارم با اسلحه باشه. "

" منم همین فکر رو دارم. اگه مادرم اجازه می داد همین الان میرفتم. اگه الان بخوام برم باید اون امضا کنه. "

تیگو با لبخند گفت: " آره، همشون مثل همن، مادرت اینجا دنیا اومده یا توی اروپا؟ "

دنی گفت: " توی اروپا. "

" آره، اونجا از این فکرای از مد افتاده دارن. "

دنی گفت: " بهتره بچرخونم. "

تیگو موافقت کرد: " آره، "

دنی با دست چپش به جای فشنگ ضربه زد. جای فشنگ چرخید و ایستاد. دنی به آرامی اسلحه را به سمت سرش گرفت. دلش می خواست چشمانش را ببندد، اما جرات نداشت. تیگو، دشمنش، به او نگاه می کرد. او هم به تیگو خیره شد و بعد ماشه را فشار داد.

قلبش لحظه ای ایستاد، بعد با گردش دوباره خونس صدای خالی بودن ماشه را شنید. با عجله اسلحه را روی میز گذاشت.

تیگو گفت: " باعث شد عرق کنی، نیست؟ "

دنی سر تکان داد، چیزی نگفت. به تیگو نگاه کرد. تیگو به اسلحه نگاه می کرد.

تیگو گفت: " حالا منم، ها؟ " نفس عمیقی کشید، بعد اسلحه را برداشت. جای فشنگ را چرخاند، منتظر ماند از حرکت بایستد، و بعد اسلحه را به سوی سرش گرفت.

تیگو گفت: " بنگ! " و بعد ماشه را فشار داد. دوباره گیره مخصوص آتش روی خانه خالی صدا کرد. تیگو نفسش را بیرون داد و اسلحه را پایین گذاشت. گفت: " فکر کردم این دفعه مُردم. "

دنی گفت: " صدای نعش کش ها رو می تونستم بشنوم. "

" راه خوبی برای وزن کم کردن، اینو می دونی؟ " تیگو با حالتی عصبی خندید ، و بعد وقتی دید دنی هم با او میخندد، خنده اش واقعی شد. " درست نمی گم؟ با این کار می تونی پنج کیلو وزن کم کنی. "

دنی در حالی که می خندید گفت: " مادرم خیلی چاقه، باید این رژیم رو امتحان کنه. " به این شوخی خودش خندید، وقتی دید تیگو هم می خندد خوشش آمد.

تیگو گفت: " مشکل همینه، یه خوشگل خوشتیپ تو خیابون می بینی، فکر می کنی دیوونش شدی، میدونی؟ بعد که به سن مادرامون می رسن تبدیل میشن به یه آدم چاق . " سرش را تکان داد.

دنی پرسید: " دوست دختر داری؟ "

" آره ، یکی دارم. "

" اسمش چیه ؟ "

" اِ ... تو نمی شناسیش. "

دنی گفت : " شاید شناختم. "

تیگو نگاهش کرد " اسمش جوواناست. حدودای خیابون پنجم تا دوم زندگی می کنه ، چشمای قهوه ای ... "

دنی گفت : " فکر کنم می شناسمش، " سری به تایید تکان داد " آره ، فکر کنم می شناسمش. "

تیگو پرسید: " دختر خوبیه ، نیست؟ " به جلو خم شد، طوری که انگار جواب دنی اهمیت خیلی زیادی برایش داشت.

دنی گفت: " آره دختر خوبیه. "

" آره. هی! شاید بتونیم یه وقت هایی ... " تیگو بیشتر ادامه نداد. به اسلحه نگاه کرد، شور و شوق ناگهانی اش کاملا فروکش کرد. گفت : " نوبت توست. "

دنی گفت: "آماده برای مردن، " جای فشنگ را چرخاند، نفسش را فرو داد، و بعد آتش کرد.

ماشه خالی در اتاق آرام، صدای بلندی کرد.

دنی گفت: " مرد ! "

تیگو گفت: " ما خیلی خوش شانسیم، می دونی؟ "

" تا حالا آره. "

" بهتره احتمالات رو کم کنیم. بچه ها خوششون نمیداد اگه ما ... " دوباره از ادامه حرفش خودداری کرد، و بعد یکی دیگر از گلوله های روی میز را برداشت. اسلحه را دوباره باز کرد، گلوله دوم را درون جای فشنگ قرار داد. گفت: "حالا اینجا دو تا گلوله داریم. دو گلوله، شش خونه. چهار به دو میشه. تقسیمش کن، میشه دو به دو." او مکث کرد. " بازی می کنی؟ "

" این ... این همون کاریه که براش اینجاییم، درسته؟ "

" البته . "

" پس قبوله. "

تیگو سرش را تکان داد و گفت: " بفرما، دل و جرات داری، دنی. "

دنی به آرامی گفت: " تو باید دل و جرات داشته باشی. نوبت توست. "

تیگو اسلحه را بلند کرد. با فراغ بال شروع به چرخاندن جای فشنگ کرد.

دنی پرسید: " تو بلوک بعدی زندگی می کنی، آره؟ "

" آره " تیگو به جای فشنگ ضربه زد. با صدای آرامی شروع به چرخیدن کرد.

" حدس می زنی به همین خاطره که هیچ وقت همدیگه رو توی راه ندیدیم. منم تازه تو این کار افتادم. "

" آره ، خوب فهمیدی، یکی از باندها تو رو به دام میندازه، این طوری کار می کنن. "

دنی در حالی که به صدای گردش جای فشنگ گوش میداد، پرسید: "از بچه های گروه خوشت میاد؟" متعجب بود چرا چنین سوال احمقانه ای کرده است .

تیگو شانه بالا انداخت "خوبند. راستش هیچ کدوم من رو مجبور به اومدن به اینجا نکردن، اما این باند محله ماست، تو بودی چکار می کردی، ها؟" دستش را از روی جای فشنگ برداشت. از چرخش ایستاد. اسلحه را به طرف سرش گرفت.

دنی گفت: "صبر کن."

تیگو با تعجب نگاه کرد. "چی شده؟"

دنی اخم کرد: "هیچی. فقط می خواستم بگم ... منظورم اینه که ... منم خیلی با بچه های گروه حال نمی کنم."

تیگو سر تکان داد. برای لحظه ای نگاه شان قفل شد. سپس تیگو شانه بالا انداخت و بعد آتش کرد.

صدای خالی ماشه زیر زمین را پر کرد.

تیگو گفت: "اوف."

"راست گفتی، مرد."

تیگو اسلحه را به سوی دیگر میز هل داد.

دنی لحظه ای مردد ماند. نمی خواست اسلحه را بردارد. مطمئن بود این بار با چکاندن ماشه، به چاشنی یکی از گلوله ها خواهد زد. مطمئن بود این دفعه به خودش شلیک خواهد کرد.

به تیگو گفت: "بعضی موقع ها فکر می کنم یه شکست خورده ام." از این که فکرش را بلند گفته بود شگفت زده شد.

تیگو گفت: "من هم بعضی وقت ها همچین حسی دارم."

دنی گفت: "این رو هیچ وقت به کسی نمی گم. رفقای توی گروه بهم می خندن، هیچ وقت بهشون نمی گم."

"بعضی حرفا هست که باید پیش خودت نگه داری. تو این دنیا کسی نیست که بشه بهش اعتماد کرد."

دنی گفت: "باید کسی باشه که بشه بهش اعتماد کرد. لعنت، نمی تونی هیچ حرفی به خانوادت بزنی. اونا نمی فهمن."

تیگو خندید. "همیشه همین طور بوده. ولی اوضاع این طوریه دیگه. می خوای چکار کنی؟"

"آره. هنوزم، بعضی وقت ها فکر می کنم من شکست خورده ام."

تیگو گفت: " البته، البته، فقط هم این طوری نیست. مثلاً بعضی وقت ها ... خوب، برات عجیب نیست چرا به یه یارو توی خیابون لگد میزنی؟ مثل ... می دونی منظورم چیه؟ مثل ... رفیقت کیه؟ چرا فکر می کنی ارزش رفاقت رو داره؟ برای اینکه با دوست دختر یکی دیگه روهم ریخته؟ " تیگو سر تکان داد " بعضی وقت ها پیچیده می شه. "

دنی دوباره اخم کرد: " آره، ولی ... مجبوری بچسبی به باند. مگه نه؟ "

" البته، البته، ... لعنتی آره. " دوباره چشمان شان را به هم دوختند.

دنی گفت: " خوب، دیگه باید انجام بشه. فقط ... " اسلحه را برداشت. سرش را تکان داد، و بعد جای فشنگ را چرخاند. جای فشنگ چرخید، و بعد ایستاد. به اسلحه با دقت نگاه کرد، نگران بود وقتی ماشه را فشار می دهد یکی از گلوله ها از لوله شلیک شود.

سپس آتش کرد.

صدای ماشه.

تیگو گفت: " فکر نمی کردم از پس این یکی بریایی. "

" منم همین طور. "

تیگو گفت: " خیلی دل داری، دنی. " به اسلحه نگاه کرد. آن را بلند کرد و باز کرد.

دنی پرسید: " چکار می کنی؟ "

تیگو گفت: " یه گلوله دیگه، شش خونه، سه گلوله. میشه جایزه نقدی هم گذاشت. بازی می کنی؟ "

" تو چی؟ "

" پسرا گفتن ... " تیگو از گفتن باز ایستاد. اضافه کرد " آره، من هستم. " تن صدایش بطور غریبی پایین بود.

" نوبت توست، میدونی. "

" می دونم. " هنگامی که تیگو اسلحه را برداشت دنی نگاهش کرد.

" هیچ وقت با قایق پارویی تو دریاچه بودی؟ "

تیگو با چشمانی گشاد شده به آن سوی میز به دنی نگاه کرد. گفت: " یه بار. با جووانا رفتم. "

" خب ... تجربه هیجان انگیزی بود؟ "

" آره، آره، خیلی خوش گذشت. می خوام بگی هیچ وقت نرفتی؟ "

دنی گفت: " نه. "

تیگو با هیجان گفت: "هی، مرد باید یه بار امتحان کنی. ازش خوشتر میاد. هی! یه بار برو."

"آره، داشتم فکر می کردم شاید این یکشنبه من ... " جمله اش را کامل نکرد.

تیگو با خستگی گفت: "نوبت منه، " جای فشنگ را چرخاند. گفت: "بفرما نوبت یه مرد خوب. " و هفت تیر را روی سرش گذاشت و ماشه را فشار داد.

صدای ماشه.

دنی با حالتی عصبی لبخند زد. گفت: "خسته ها قرار نیست استراحت بکنند، اما به خدا خیلی دل و جرات داری. فکر نکنم بتونم از پس این یکی بریام."

تیگو به او اطمینان داد: "البته که می تونی، گوش کن، چی هست که ازش بترسی؟" اسلحه را به سوی دیگر میز هل داد.

دنی پرسید: "قراره تمام شب تحمل کنیم؟"

"اونا گفتن ... می دونی ..."

"خب، خیلی هم بد نیست. منظورم اینه، لعنت، اگه این کار رو انجام نمی دادیم، شانسی برای حرف زدن نداشتیم، ها؟" با ضعف و ناتوانی نیشخندی زد.

تیگو گفت: "آره، " صورتش با نیشخند انگار به دو نیم شد " نباید خیلی هم بد بوده باشه، ها؟"

"نه، این باید ... خب، می دونی، این پسرای توی باند، کی می تونه باهاشون صحبت کنه؟"

او اسلحه را برداشت. تیگو شروع کرد بگوید: "ما می تونستیم ..."

"چی؟"

"می تونستیم بگیم ... خب ... مثلاً این که هرچی شلیک کردیم هیچ اتفاقی نیفتاد، پس ... " تیگو شانه بالا انداخت "به جهنم! ما که نمی تونیم تمام شب این کار رو انجام بدیم، می تونیم؟"

"من نمی دونم."

"بیا این آخرین دورمون باشه. گوش کن، اونا خوششون نمی یاد، اونا مگس رو تو هوا می زنن، می دونی؟"

"فکر نمی کنم خوششون بیاد. باید این قضیه رو برای باندمون توضیح بدیم."

تیگو گفت: "لعنت به این باندبازی! نمی تونیم خودمون انتخاب کنیم ... " این کلمات به سختی از دهانش بیرون آمد. وقتی اینها را می گفت چشم از صورت دنی برداشت. " ... کی دوستمونه؟"

دنی با حرارت زیادی گفت: " البته که می تونیم، البته که می تونیم! چرا نه؟"

تیگو گفت: " نوبت آخره ، یالا ، آخرین دور. "

دنی گفت: " انجام میدم. هی می دونی، خوشحالم اونا این روش رو انتخاب کردن. میدونی که؟ من راستش خوشحالم! " جای فشنگ را چرخاند. " ببین، میخوای این یکشنبه بریم دریاچه؟ منظورم اینه که با دوست دختر خودت و دوست دختر من؟ می تونیم دوتا قایق بگیریم. یا حتی اگه بخوای یکی میگیریم. "

تیگو گفت: " آره، یه قایق، هی، دوست دخترت از جووانا خوشش میاد، مطمئنم. دختر خوبیه. "

جای فشنگ از حرکت ایستاد. دنی اسلحه را به سرعت به طرف سرش گرفت. گفت: " بفرما برای یکشنبه ". به تیگو نیشخندی زد، و تیگو هم پاسخش را داد، و بعد دنی آتش کرد.

شدت انفجار، اتاق کوچک زیرزمین را تکان داد، نصف سر دنی را شکافت و صورتش را خرد کرد. فریاد کوچکی از گلوی تیگو خارج شد، و نگاهش از این ضربه ناباورانه، چشمانش را همچون تیغی درید. سپس سرش را روی میز گذاشت و شروع کرد به گریستن.

کارت اسرار آمیز

نویسنده: کیولند مافت

مقدمه:

داستان دو بخشی کارت اسرار آمیز در مجله ای به نام گربه ی سیاه منتشر شد. بخش ابتدایی آن در سال 1895 و بخش پایانی در سال 1896 چاپ شد. ناشر مجله در سال 1912 هر دو بخش را در یک مجلد چاپ کرد با این تفاوت که بخش دوم را مهر و موم کرده و به خریداران وعده داد در صورتی که کتاب را بدون باز کردن بسته بندی بازگردانند مبلغ خرید را به آنها برگرداند. اطلاعاتی از این که آیا کسی بدون خواندن بخش دوم، کتاب را بازگردانده است یا خیر، در دست نیست.

بخش اول

ریچارد بارول اهل نیویورک؛ از اینکه زبان فرانسه را در دوران تحصیل یاد نگرفت همیشه پشیمان بود. ماجرا از این قرار است:

در شب دوم اقامتش در پاریس، بارول در نبود همسر و دخترش که برای ملاقات دوستی در لندن بسر می بردند، احساس تنهایی کرده و طبیعتاً به یاد تئاتر افتاد. به همین خاطر پس از بررسی ستون سرگرمی های روزانه، تصمیم گرفت سری به تالار فولیز برگز بزند، زیرا شنیده بود جای زیبایی است. در وقفه بین نمایش، وی به سوی باغ زیبای آن جا رفت که عده ای سرخوش و شاد در میان گل ها و فواره ها قدم می زدند. بارول برای لذت بردن از این منظره ی بدیع، پشت میز سه پایه ای نشست و بلافاصله توجهش بسوی زن زیبایی جلب شد. زن، لباسی گِیرا و شیک پوشیده بود و تکیه زده بر دستان مردی متشخص، درست از کنار او گذشت. تنها چیزی که در مورد ظاهر مرد متوجه شد این بود که وی عینک به چشم داشت.

بارول هیچ گاه مدعی وفاداری نبود و هنگام عبور زن، چشمانش را بسختی وادار کرد او را دنبال نکنند. زن که گویی چیزی را فراموش کرده باشد، برگشت و باز از کنار او گذشت و هنگام عبور با زبردستی کارتی را روی میز او قرار داد. چند کلمه فرانسوی با جوهر بنفش روی کارت نوشته شده بود اما بارول که آن زبان را نمی دانست، قادر نبود معنی اش را دریابد. زن بدون توجهی به او، دوباره همراه با مرد عینکی و با ظرافت و وقار یک شاهزاده بسرعت از آنجا رفت. بارول همچنان به کارت خیره ماند.

نیازی به گفتن نیست که او دیگر به اجرای نمایش یا دیگر جذابیت های اطرافش فکر نکرد. مسائل دیگر - به جز آن دیدار درخشان که به نحوی مرموز، ظاهر و سپس ناپدید شده بود - سطحی و جلف به نظر می رسیدند. تنها خواسته ی آن لحظه اش این بود که معنی کلمات حک شده بر کارت را کشف کند.

بارول کالسکه ای کرایه کرد و به هتل کانتی نتال که محل اقامتش بود، بازگشت. او مستقیماً به دفتر هتل رفت و مدیر را کناری کشید و از او پرسید که آیا لطف کرده و چند کلمه ای را از فرانسه به انگلیسی ترجمه می کند چرا که بیشتر از بیست کلمه نبود. مدیر مودبانه به شیوه فرانسوی ها گفت: «البته، حتما.» و روی کارت را نگاه کرد. به محض خواندن کلمات، چهره ی مدیر منقبض و حیرت زده شد. او نگاه تندی به درخواست کننده کرد و فریاد زد: «این را از کجا آورده اید، موسیو؟»

بارول خواست توضیح دهد که مدیر به میان حرفش پرید و گفت: «باید کاری کرد، بله باید کاری کرد. شما باید از این هتل بروید.»

مرد نیویورکی با بهت و حیرت پرسید: «منظورتان چیست؟»

مدیر هیجان زده دستور داد: «همین حالا باید هتل را ترک کنید - امشب - بی برو برگرد.»

حال نوبت بارول بود که عصبانی شود و با حرارت اظهار کرد که اگر خودش این هتل را نمی خواست هتل های بسیار دیگری هم بودند که از او استقبال می کردند. او که به ظاهر وقار خود را حفظ کرده ولی در باطن رنجیده خاطر بود صورتحساب را پرداخت کرد و کسی را فرستاد تا وسایلش را بیاورد و بسوی هتل بلویو حرکت کرد و شب را در آن جا گذراند.

صبح روز بعد بارول صاحب هتل را ملاقات کرد که به ظاهر مرد خوبی بود و بارول که حال، اتفاق شب گذشته را از جنبه مضحک آن می دید، شروع به توضیح دادن واقعه شب قبل کرد و خوشحال بود که شنونده ی دلسوزی پیدا کرده است. صاحب هتل اظهار کرد: «عجب! مرد احمقی بوده، بگذارید من کارت را ببینم؛ من به شما خواهیم گفت چه نوشته است.» ولی به محض خواندن، چهره و حالتش فوراً تغییر کرد.

با چهره ی عبوسی گفت: «موضوع مهمی است. حالا متوجه شدم که چرا همکارم از پذیرش شما خودداری کرد. متأسفم موسیو، اما مجبور خواهیم بود مثل ایشان رفتار کنیم.»

«منظورتان چیست؟»

«ساده است شما نمی توانید این جا بمانید.» با این حرف، او روی پاشنه ی پا چرخید و مهمان خشمگین موفق نشد او را مجبور به دادن هرگونه توضیحی کند. بارول کاملاً عصبانی گفت: «بالاخره موضوع را می فهمم.»

ظهر بود و مرد نیویورکی بخاطر آورد با دوستی اهل بوستون قرار دارد که با خانواده اش در هتل د یالما اقامت داشت. وسایل خود را در کالسکه گذاشت و به راننده دستور داد مستقیماً به آنجا برود؛ تصمیم گرفته بود از هم وطنش قبل از انتخاب اقامتگاه جدید مشورت بخواهد. دوستش با شنیدن داستان او بسیار عصبانی شد. واقعیتی که آرامش چندانی به بارول نبخشید چرا که او از روی تجربه اقامت در خارج از کشور، می دانست آن مرد به روش خارجی ها خو گرفته است و کمی بعد این موضوع به او ثابت شد.

«این باید تنها یک اشتباه احمقانه باشد دوست عزیز من؛ اگر من بودم توجهی نمی کردم. حالا وسایلت را زمین بگذار و اینجا بمان. اینجا مکان خوبی است مثل خانه ی خودت، و باعث خوشحالی است که با هم باشیم. اما اول بگذار کمی برای تسکین دهنده اعصاب تهیه کنیم.»

بعد از اینکه دقایقی را با خوردن نوشابه گذراندند، دوست بارول اجازه خواست تا همسر و دخترش را صدا کند. چند قدمی نرفته بود که بازگشت و گفت: «بگذار آن کارت اسرارآمیز را که این همه دردسر درست کرده ببینم.»

او پس از دیدن کارت به دشواری آن را به دستان بارول باز پس داد و عقب عقب رفته و توضیح داد: «خدای من، مرد! می خواهی بگویی که - این که واقعا - بعد با حرکتی ناگهانی، دستش را به سوی سر برد و اتاق را ترک کرد.

پنج دقیقه ای می شد که رفته و وقتی بازگشت چهره اش سفید شده بود. او با حالتی عصبی گفت: «من واقعا خیلی متأسفم، اما خانم ها به من گفتند که آن ها - یعنی همسر من - سردرد وحشتناکی گرفته است. باید ما را بابت نهار بیخشی.»

بارول فوراً متوجه شد که این تظاهرِ نمایشی نه چندان موفق است و مرد حیرت زده که عمیقاً از رفتار دوستش آزرده شده بود فوراً بدون حرف دیگری آن جا را ترک کرد. حال دیگر مصمم شده بود که به هر قیمتی این معما را حل کند. معنی کلمات روی آن کارت مقوایی دوزخی چه می توانست باشد؟

با استفاده از تجربه تحقیق‌آمیزش، مراقب بود که کارت را به هیچ کدام از افراد هتل نشان ندهد؛ هتلی که برای خود فراهم کرده و جای راحت و کوچکی نزدیک سالن اپرا بود. تمام بعد از ظهر را به هیچ چیزی جز کارت فکر نکرد و در ذهنش، در جستجوی راه های گوناگونی بود که بدون به دردمس افتادن، معنی کلمات را دریابد. آن شب او به امید یافتن زن مرموز دوباره به فولیز برگز رفت، زیرا حال بیش از قبل مایل بود کشف کند او کیست. حتی به این فکر افتاد که شاید او یک از آن فتنه گرهای بی اعتقاد زیباست یا احتمالاً یک جاسوس روس شبیه رمان هایی که خوانده بود. اما حتی پس از چند شب که در همان مکان گذراند موفق نشد او را بیابد. در این مدت، کارت مانند ذغالی داغ در جیبش می سوخت. تا زمانی که این ابر مخوف بر بالای سرش سایه داشت از فکر دیدار هرکسی که می شناخت وحشت می کرد. او یک لغت نامه فرانسه به انگلیسی خرید و سعی کرد معنی لغت به لغت را پیدا کند اما موفق نشد. مثل اینکه به زبان یونانی باشد و برای اولین بار در عمرش از این که در دانشگاه، فرانسه نخوانده بود پشیمان شد.

بعد از چندین تلاش بی ثمر برای حل کردن و یا فراموش کردن این معمای شکنجه گر، او راه دیگری نیافت غیر از اینکه مشکل را برای یک کارآگاه خصوصی مطرح کند. بنابراین موضوع را به دستان مامور دلاسورت سپرد، مردی که به توانایی و قابل اعتماد بودن شناخته شده بود. آن ها در اتاقی خصوصی صحبت کردند و مشخص است که مارول کارت را به او نشان داد. وقتی مشاورش هیچ نشانه ای از آزرده گی نشان نداد، آسوده خاطر شد، ولی کارآگاه هیچ توضیحی نداد که کلمات روی کارت چه معنی می دهند.

او گفت: «بهرتر است که آقا فعلاً حقیقت مطلب این پرونده را ندانند. من خودم فردا با شما در هتل تان تماس خواهم گرفت و جنابعالی همان موقع همه چیز را خواهند فهمید.»

مرد بدبخت پرسید: «پس قضیه خیلی جدیست؟»

وی جواب داد: «خیلی جدی.»

بارول بیست و چهار ساعت آینده را در تب و تاب گذراند. همان طور که در ذهنش یکی پس از دیگری احتمالات ترسناکی را تصور می کرد عمیقاً از اینکه در همان ابتدا کارت مصیبت آمیز را پاره نکرده است، تاسف می خورد. او حتی کارت را در دست گرفت تا تکه تکه اش کند و تمام این مشکلات را پایان دهد. ولی سرسختی و لجاجت آمریکائی اش دوباره خودی نشان داد و او مصمم شد ببیند چه اتفاقی خواهد افتاد و چه پیش خواهد آمد. او دلیل می آورد و با خود می گفت: «از این ها گذشته، این که کسی، کارتی را که یک خانم روی میزش گذاشته است، بردارد جرم نیست.»

جرم بود یا نبود بهر حال قرائن حاکی از آن بود که گویی قانون شکنی بزرگی مرتکب شده است چون روز بعد کارآگاهی که استخدام کرده بود به همراه یک افسر یونیفرم پوش از کالسکه ای پیاده شدند و از آمریکایی گیج و مبهوت خواستند که همراه آن ها به مرکز پلیس برود.

او پرسید: «برای چه؟»

کارآگاه گفت: «این فقط تشریفاتی است.» و چون بارول هنوز در برابر مرد یونیفرم پوش مقاومت می کرد اظهار کرد: «بهتر است با آرامش همراه ما بیایید، موسیو؛ بهر حال مجبور خواهید بود که بیایید.»

یک ساعت بعد، پس از بازپرسی هایی سخت که توسط افسر دیگری انجام شد و سوالات بسیاری در مورد سن، مکان تولد، محل اقامت و شغل و غیره پرسیده شد، مرد سردرگم خود را در قلعه ای، زندانی شده دید. این که او چرا آن جا بود و چه چیزی باعث این اتفاق شده بود را به هیچ وجه نمی فهمید؛ ولی قبل از این که روز به پایان برسد او موفق شد پیامی به سفارت آمریکا بفرستد و از آن ها بخواهد فوراً به عنوان یک شهروند ایالات متحده از او حمایت کنند. هنوز شب نشده بود که یکی از منشیان سفارت که یکی از اشخاص بلند پایه بود، به زندان فراخوانده شد. با حضور او مذاکره ای توفانی ای آغاز شد که در آن زندانی با کلمات خشنی صحبت می کرد و افسران فرانسوی با حرکات سر و دست زیاد، به تندی صحبت می کردند و منشی سفارت با آرامش به هر دو طرف گوش میداد و کم صحبت می کرد و سیگار مرغوبی می کشید. او برخاست تا برود و گفت: «من مورد شما را به اطلاع سفیر آمریکا خواهم رساند و فردا نتیجه را به شما اطلاع می دهم.»

«اما این بی حرمتی است. می خواهید بگویید که ...» قبل از اینکه بارول بتواند حرفش را تمام کند، منشی نگاه مشکوک عجیبی به او انداخت و برگشت و از اتاق بیرون رفت. آن شب بارول در یک سلول خوابید.

صبح روز بعد او ملاقات دیگری با منشی محتاط و با سیاست داشت که به او اطلاع داد موضوع را فیصله داده است و او می تواند فوراً آزاد شود. او گفت: «باید به شما بگویم که برای صورت گرفتن این کار گرفتار مشکلات بزرگی شدم و آزادی شما به شرطی مورد موافقت قرار گرفت که شما ظرف بیست و چهار ساعت کشور را ترک کنید و هرگز تحت هیچ شرایطی برنگردید.»

بارول ابتدا مقاومت کرد، از خشم خروشید و در انتها به التماس افتاد؛ ولی سودی نداشت. منشی، نرم شدنی نبود و حتی از روشن کردن علت این بی عدالتی وحشتناک طفره رفت. وی پاکت بزرگی را که بسته شده و با مهر سفارتخانه مهر و موم شده بود به دستش داد و گفت: «بفرمایید این کارتتان. به شما توصیه می کنم آن را بسوزانید و هیچ وقت دوباره موضوع را پیگیری نکنید.»

مرد شوم بخت آن شب قطاری به لندن گرفت. قلبش پر شده بود از کینه نسبت به مردم فرانسه که همراه بود با میلی سوزان برای انتقام. بارول به همسرش تلفن کرد تا او را در ایستگاه ملاقات کند، و مدتی طولانی با خود درگیر بود که آیا فوراً این حقیقت تهوع آور را به او بگوید یا خیر. در آخر تصمیم گرفت بهتر است ساکت بماند. بهر حال دیر یا زود همسرش با دیدن او و از روی غریزه زنانه اش درمی یافت که او از فشار ذهنی رنج می برد. سرانجام

متوجه می شد نمی تواند این راز را از همسرش مخفی کند، مخصوصاً هنگامی که او در مورد نقشه سفرشان به دور فرانسه شروع به صحبت کرد. البته دلایل بیهوده اش برای امتناع از رفتن به فرانسه، در حالی که سال ها منتظر این فرصت بودند همسرش را راضی نمی کرد؛ و حال قدم گذاشتن در خاک فرانسه برای او غیرممکن بود.

بنابراین بارول تمام داستان را برای او تعریف کرد، همسرش خندید و بعد گریست. برای او هم مثل شوهرش شگفت آور بود که چنین فجایع منکوب کننده ای می تواند از یک کارت کوچک بوجود آیند و از آنجایی که در مدرسه، زبان فرانسه را به روانی آموخته بود درخواست کرد نگاهی به آن تکه کارت ویزیت مصیبت بار بیندازد. شوهرش بیهوده تلاش کرد ذهن او را با پیشنهاد سفری به دور ایتالیا، منحرف کند ولی او بجز دیدن کارت اسرارآمیز به چیز دیگری راضی نمی شد، کارتی که بارول حال متقاعد شده بود که باید مدت ها پیش نابودش می کرد. بعد از کمی امتناع از دادن کارت، بالاخره تسلیم شد. از آن جایی که ترس ناشی از نشان دادن کارت ملعون به جانش نشسته بود، کمی خود را برای تبعات آن آماده کرد. همسرش آن را خواند، رنگش پرید، به نفس نفس افتاد، و تقریباً نقش زمین شد.

بارول با دیدن حال پریشان او برانگیخته شده و گفت: «به تو گفتم آن را نخوان،» و دستش را در دستانش گرفت و التماسش کرد که آرام باشد. «حداقل بگو چه نوشته است، می توانیم هرچه هست با هم تحملش کنیم؛ تو حتماً می توانی به من اعتماد کنی.» اما همسرش که گویی نیش خشم او را گزیده باشد بارول را از خود دور کرد و با لحنی که وی هیچ گاه از او نشنیده بود بیان کرد که دیگر هرگز و هرگز با او زندگی نخواهد کرد. زن با تعجب فریاد زد: «تو یک هیولایی!» و این آخرین کلماتی بود که از دهان او شنید.

مرد نیمه دیوانه که از تمام تلاش ها برای آشتی بکلی شکست خورده بود، با اولین کشتی بخار به سمت نیویورک حرکت کرد، در تمام عمرش به اندازه این چند روز متحمل سختی نشده بود. تمام سفر دلخواهش نابود شده بود، نتوانسته بود قرار کاری مهمش را به پایان برساند، و حال خانه اش فرو ریخته و شادی زندگی اش نابود شده بود. در طول این سفر دریایی به ندرت از اتاقش خارج می شد و تنها روی تخت، با عذاب و رنج، دمر می افتاد. در این اوقات تاریخ دلتنگی تنها چیزی که روحیه اش را حفظ می کرد فکر ملاقات با همکارش بود: جک اولیث، دوست دوران کودکی اش، شریک موفقیت هایش، شجاع ترین، وفادارترین رفیق در جهان. در رو در رویی با این شرایط ملعون، بارول احساس می کرد حواس عادی و نیرومند اولیث می تواند راهی برای بیرون رفتن از این کابوس جهنمی نشان دهد. به محض لنگر انداختن در نیویورک او به سختی انتظار کشید که سکوی کشتی در بندر فرود آید و او پایین رفته و دستان شریکش را که در اسکله به انتظار او بود، محکم در دست گرفت.

«جک، من دچار مشکل وحشتناکی شده ام، و تو تنها کسی در دنیا هستی که می توانی کمک کنی.» این اولین کلمات او به دوستش بود. یک ساعت بعد بارول پشت میز غذاخوری وی نشست و در مورد وضعیتش صحبت می کرد. اولیث بسیار مهربان بود و چندین بار میانه ی شنیدن داستان اشک در چشمانش جمع شد. او گفت: «ریچارد، ممکن نیست که چنین چیزهایی اتفاق بیفتد؛ اما من پشتت هستم؛ ما با آن می جنگیم. ولی در تاریکی نمی توان مبارزه کرد. بگذار این کارت را ببینم.»

بارول آن را بسوی دیگر میز انداخت و گفت: «بفرما این هم کارت لعنتی،» اولیث پاکت را باز کرد، کارت را بیرون آورد، و چشمانش را روی کلمات بنفش بدخط ثابت کرد. بارول با هیجان پرسید: «می توانی آن را بخوانی؟»

شریکش گفت: «به خوبی.» لحظه ای بعد رنگش پرید، و تن صدایش شکست. سپس دست مرد شکنجه دیده را با قدرت در چنگ گرفت و به آرامی گفت: «ریچارد، اگر تنها فرزندم را مرده به اینجا می آوردند، بیشتر از این موجب تاسف من نمی شد. تو بدترین خبری را که مردی می توانست به دیگری بدهد برایم آوردی.» آشفته گی و آزدگی واقعی او مانند حکم مرگ برای بارول بود.

او فریاد زد: «حرف بزن، مرد. از من دریغ نکن. می توانم هر چیزی را تحمل کنم غیر از این شک و بلاتکلیفی. بگو در کارت چه نوشته است.»

اولیث جرعه ای از برندی فرو برد و با سری خمیده و دستانی قلاب کرده نشست. «نه، من نمی توانم این کار را بکنم؛ بعضی کارها هست که یک مرد نباید انجام بدهد.» سپس دوباره ساکت شد، ابروانش گره خورده بود. سرانجام او خیلی جدی گفت: «نه، من نمی توانم راه دیگری پیدا کنم. ما در تمام زندگی با یکدیگر صادق بودیم؛ با هم کار کردیم و می خواستیم هرگز از هم جدا نشویم. ترجیح می دهم ورشکسته شوم یا بمیرم ولی این اتفاق نیافتد. ولی چاره ای نداریم و باید جدا شویم، دوست قدیمی؛ ما باید جدا شویم.»

آن دو تمام شب را تا دیر وقت نشستند و حرف زدند ولی بارول نمی توانست کاری کند یا چیزی بگوید که در برابر تصمیم دوستش سودمند باشد. چاره ای نبود غیر از این که یا اولیث سهم شریکش را بخرد یا بارول سهم او را. اولیث در مسائل مالی بسیار منصف بود و بسیار هم بخشنده، همان طور که همیشه بود، اما نیروی عزم او غیر قابل انعطاف بود؛ آن دو باید جدا می شدند. و همین هم شد.

پس از ترک شریکش، بارول احساس می کرد تمام دنیا علیه او متحد شده اند. تنها سه هفته بود که از دریافت آن کارت اسرارآمیز می گذشت با این حال او همه ی چیزهایی را که برایش باارزش بود از دست داد: همسر، دوستان، و کارش. این که حال باید با کارت مهلک چه کند مسئله تهوع آوری بود که او را به خود مشغول کرد.

او دیگر جرات نمی کرد آن را به کسی نشان دهد، با این حال نمی توانست نابودش کند. او از کارت بیزار بود ولی نمی توانست آن را از خود دور کند. پس از بازگشت به خانه، آن چیز نفرین شده را گویی بسته دینامیت یا بطری سم باشد در گاو صندوق قرار داد. ولی هنوز یک روز نگذشته بود که صندوق محل نگهداری کارت را باز کرد و با انزجار کلمات بنفش بدخط را بررسی کرد.

در ناامیدی سرانجام تصمیمش را گرفت و شروع به یادگیری زبانی کرد که آن کلمات نفرت انگیز با آن نوشته شده بود. با این حال از آمدن روز رمزگشایی و فهمیدن معنی وحشتناک آن، می ترسید.

یک روز عصر، کمتر از یک هفته از آمدنش به نیویورک می گذشت و در حال عبور از خیابان بیست و سوم بود تا به سوی خانه ی معلم زبان خود برود که کالسکه ای را دید که به سمت برادوی می راند. درون کالسکه صورتی را دید که مثل برق گرفته ها توجهمش را جلب کرد. وقتی دوباره نگاه کرد زنی را شناخت که موجب تمام این مصائب بود.

فورا او هم وسیله نقلیه ای گرفت و از راننده خواست بدنبال آن برود. او خانه ی محل زندگی او را یافت. چندین بار به در خانه رفت ولی خدمتکار همیشه یک پاسخ را به او می داد و آن هم این که زن سرش شلوغ است و نمی تواند کسی را ببیند. بار دیگر گفته شد که او بیمار است و روز بعد خدمتکار اعلام کرد که حالش وخیم تر شده است. سه پزشک برای مداوای او به بالینش فرا خوانده شدند. او یکی از آن ها را تعقیب کرد و به او گفت که موضوع مرگ و زندگی است و باید زن را ببیند. پزشک مرد مهربانی بود و قول داد کمکش کند. با حمایت او، سرانجام شبی آمد که بارول توانست بر بالین زن اسرار آمیز بایستد. او هنوز زیبا بود هرچند صورتش بخاطر بیماری رنجور بود.

بارول در حالی که روی تخت خم شده بود با ترس و لرز پرسید: «مرا به خاطر می آوری؟» او پاکت حاوی کارت را در یکی از دستانش محکم گرفته بود و ادامه داد: «آیا به یاد می آوری یک ماه پیش مرا در فولیز برگز دیده باشی؟»

زن پس از مدتی نگاه کردن به صورت بارول، زمزمه کرد: «بله»، و او خیالش راحت شد که زن به زبان انگلیسی حرف می زند بعد در حالی که به نفس زدن افتاده بود و از شدت هیجان می لرزید گفت: «پس بخاطر خدا به من بگو، این چه معنی می دهد؟»

«من کارت را به تو دادم چون می خواستم که تو .. تو ...»

ناگهان تشنج وحشتناکی از سرفه او را تکان داد و سپس بی حال دوباره به پشت افتاد.

نومیدی فراگیری قلب بارول را به درون می کشید. آشفته و عصبی، کارت را از پاکت بیرون آورد و آن را نزدیک صورت زن نگه داشت.

«به من بگو، به من بگو!»

آن بدن بیمار رنگ پریده با تلاش فوق العاده ای خود را از بالش بالا کشید و با انگشتانش روتختی را چنگ زد. سپس چشمانش که گویی به قعر می رفت چند بار پلک زدند و تلاش کردند خود را باز نگه دارند و با خوشنودی بی رحمانه ای به کارت مصیبت بار خیره شده و لب های لرزانش بی صدا تکانی خوردند و زن تلاش کرد چیزی بگوید. بارول که از اشتیاق در حال خفه شدن بود، سر خود را آرام روی او خم کرد و لحظه ای کوتاه لبخند به صورت زن آمد. دوباره دهانش لرزید و مرد سرش را نزدیک تر برد و چشمانش را به لب های او دوخت. سپس گویی که بخواهد او را در رمز گشایی این راز یاری دهد، چشمانش را به سوی کارت چرخاند. ناگهان با فریادی از وحشت مانند فنر روی پایش پرید و چشمانش نزدیک بود از کاسه درآید. تقریبا در همان زمانی که زن به سنگینی بروی بالش افتاد تمام آثار آن نوشته از روی کارت محو شد! کارت خالی بود! زن هم آنجا آرمیده و از دنیا رفته بود.

بخش دوم

در طی سی سال کار حرفه ای، هیچ پزشکی به اندازه من در رعایت قانون حفظ اسرار، وسواس به خرج نداده است؛ و تنها به دو دلیل بسیار مهم: قسمتی به خاطر علاقه ام به علم پزشکی و دومی برای هشدار به انسان های آگاه است که این مطالب را در ادامه به ثبت می رسانم.

یک روز صبح آقای متشخص به دفتر من مراجعه کرد تا درباره برخی مشکلات عصبی با من مشورت کند. از لحظه ای که او را دیدم این مرد تاثیر عمیقی بر من گذاشت. نه فقط به خاطر صورت رنج دیده و زرد رنگش بلکه بدلیل غم زیادی که در چشمانش بود. مثل این که تمام امید از زندگی اش رخت بسته بود. من برایش نسخه نوشتم و توصیه کردم سفری به آن سوی اقیانوس داشته باشد که برایش سودمند است. تا این را گفتم او به خود لرزید و گفت که تا به حال به اندازه کافی سفر خارج از کشور داشته است.

هنگامی که صورتحساب مرا پرداخت می کرد چشمانم به کف دست او افتاد و یک علامت واضح در منطقه نفوذ سیاره زحل مشاهده کردم، یک صلیب که با دو دایره احاطه شده بود. باید توضیح دهم که من قسمت اعظم زندگی را بطور مداوم و مشتاقانه در مطالعه کف بینی صرف کردم. پس از گرفتن مدرک تحصیلی و در طول سفرهایم به شرق، مدتی را در کسب این هنر جذاب در بهترین منابع اطلاعاتی جهان گذراندم. هر کتابی و به هر زبانی را که در مورد کف بینی منتشر شده، خوانده ام و کتابخانه ام در این موضوع احتمالا یکی از کامل ترین کتابخانه های موجود است. در آن زمان حداقل چهارده هزار کف دست را بررسی کرده و از آنهایی که جالب تر بودند قالب نمونه تهیه کردم. ولی تاکنون چنین کف دستی ندیده بودم؛ مگر این یک بار. وحشت روبرویی با آن برایم آن قدر زیاد بود که حتی حال که به یاد می آورم به خود می لرزم.

من دست بیمار را در دست گرفته و گفتم: «مرا می بخشید، اجازه می دهید نگاهی به کف دستتان بیندازم.» سعی کردم بی تفاوت باشم گویی قضیه تبعات بسیار ناچیزی دارد و برای چند لحظه در سکوت روی دستش خم شدم. سپس یک ذره بین از میز کار خود برداشته و از نزدیک تر به آن نگاه کردم. اشتباه نکرده بودم؛ آن جا واقعا دو دایره نحس با صلیبی درونشان در محل نفوذ سیاره زحل قرار داشت، یک نشان بسیار نادر که سرنوشتی شگفت را از جهت خوبی یا شرارت پیش گویی می کرد البته آخری محتمل تر بود.

من متوجه شدم که وی از این نگاه موشکافانه من ناراحت است، با این حال با کمی تامل، گویی می خواست شهادت خود را بیابد پرسید: «آیا چیز قابل توجهی در دست من وجود دارد؟»

من گفتم: «بله، هست. بگوئید بینم آیا چیزی غیر معمول یا اتفاقی وحشتناک در حدود ده یا یازده سال قبل برای شما رخ نداده است؟» با دیدن بی تفاوتی وی، به آن نشانه نزدیک تر شدم و جهت خطوط نازکی را بررسی کردم که خط زندگی را از منطقه تحت نفوذ ونوس می شکستند، من اضافه کردم: «در آن زمان در یک کشور خارجی نبوده اید؟»

صورت مرد، سفید شد ولی او با آن چشم های محزونش بدون حرکت و ثابت مرا نگاه کرد. بعد من دست دیگرش را گرفتم و با هم مقایسه کردم، خط به خط، منطقه به منطقه. متوجه انگشتان مربعی اش شدم و شست قوی با نیروی اراده ی قابل توجه در مفصل بالایی آن، و دوباره و دوباره به نشان شوم در منطقه زحل خیره شدم.

« زندگی شما بطور غریبی ناشاد بوده، ابری از نفوذ نیروهای شیطانی سال های عمر شما را پوشانده است.»

او در صندلی فرو رفته و با صدای ضعیفی گفت: « خدای من، چطور ممکن است شما این چیزها را بدانید؟»

من گفتم: «فهمیدن چیزهایی که دیده می شوند آسان است.» و سعی کردم گذشته اش را از زیر زبانش بیرون بکشم ولی گویی کلمات به سختی از دهانش خارج می شدند. او گفت: « من دوباره بر می گردم و در این مورد با شما صحبت می کنم.» و بیرون رفت بدون این که نام خود یا نکته ای از زندگیش را افشا کند.

در هفته های آتی وی چندین بار به ملاقاتم آمد و به نظر می رسید به تدریج در حضور من احساس اطمینان می کند و آزادانه در مورد وضعیت فیزیکی اش صحبت می کرد که تصور می کنم موجب اضطراب زیادی بود. او اصرار داشت تا اعضایش را با دقت معاینه کنم، مخصوصا در مورد چشمانش که می گفت در اوقات مختلفی برایش مشکل ساز شده بود. با گرفتن آزمایش هایی دریافتم که از نوعی کوررنگی غیرعادی رنج می برد که با حالت های متفاوتی آشکار می شود و با توهمات یا با حالت های عصبی غیرطبیعی مربوط است که بطور دوره ای تکرار می شود و در این مورد خیلی به سختی موفق می شدم تشویقش کنم صحبت کند. در هر ملاقات، مواقعی پیش می آمد که دوباره کف دستش را بررسی کنم و هر بار بررسی آن مرا بیشتر متقاعد می کرد که زندگی اسرارآمیزی را بازگو میکند که امکان داشت رمزگشایی آن تبعاتی را بوجود آورد.

در همین زمان که من در این کنجکاوای به سر می بردم و علاقه فراوانی در من بوجود آمده بود که از زندگی ناشاد این آشنای جدیدم بیشتر بدانم- و با این حال جرات نمی کردم با سوالاتم او را تحت فشار بگذارم- اتفاق ناراحت کننده ای افتاد که بگونه ای وحشت آور و ناگهانی، رازی را که می بایست می دانستم برایم آشکار کرد. شبی دیر هنگام، در حقیقت حدود چهار بعد از نیمه شب بود، که من درخواستی فوری برای رفتن به بالین مردی دریافت کردم که تیر خورده بود. هنگامی که روی او خم شدم، دیدم او همان آشنایم است و برای اولین بار فهمیدم او مردی ثروتمند و با وضعیت مالی خوبی است چرا که در خانه ی مبله ی زیبایی با آثار هنری نفیس زندگی می کرد و خدمتکاران و خدم و حشم زیادی داشت. از یکی از آنها شنیدم که او ریچارد بارول، یکی از شهروندان بسیار محترم نیویورک و در واقع یکی از نیکوکاران شناخته شده است، مردی که زندگی و دارایی اش را برای مردم بی نوا اختصاص داده بود.

اما چیزی که بیشتر موجب تعجب من شد حضور دو افسر پلیس بود که به من اطلاع دادند آقای بارول به جرم قتل در بازداشت است. افسران به من اطمینان دادند، این که او اجازه یافته در منزل خودش تحت درمان پزشکی قرار گیرد به خاطر موقعیت شناخته شده ی او در جامعه نیست و دستور قاطع دادند از او مراقبت بسیاری شود.

از آن جایی که فرصتی برای سوالات بیشتر نبود، من فوراً شروع به معاینه مرد زخمی کردم و دریافتیم که زخم، ناشی از گلوله ای است که از پشت و تقریباً بالای دنده ی پنجم اصابت کرده است. با جستجوی بیشتر فهمیدم که گلوله نزدیک قلب فرو رفته و به این نتیجه رسیدم که خارج کردن آن بدون تامل، بسیار خطرناک است. پس خود را راضی کردم که فقط داروی خواب آور برایش تجویز کنم.

به محض این که زمانی یافتیم تا تخت بارول را ترک کنم به سوی آن دو افسر پلیس برگشتم و اطلاعاتی از جزئیات قضیه گرفتم. این طور که آن ها گفتند چند ساعت قبل جسد زنی پیدا شده که بطور هولناکی مثله شده و در خیابان واتر در یکی از مکان های تاریک و پر ازدحام نزدیک رودخانه رها شده بود. در حدود ساعت دو صبح دو کارگر چاپخانه که از محل کارشان باز می گشتند، فریادی از درد شنیده و برای نجات او دویده بودند. وقتی آن دو به نزدیکی محل می رسند مردی را در حال فرار می بینند که از کنار جسدی که روی زمین افتاده بود فرار می کند و به سرعت در سایه های تاریک شب ناپدید می شود.

آن ها که حدس می زنند مرد فراری همان قاتل مرموزی است که از مدت ها پیش برای جرم هایی شبیه این تحت تعقیب است، به سرعت به دنبالش می روند. مرد فراری در میان خیابان های تاریک پر پیچ و خم به چپ و راست می دود و هنگام فرار جیغ های کوتاهی مثل صدای سنجاب می کشد. با دیدن دور شدن او از دسترشان، یکی از کارگران چاپخانه به سایه ی مرد فراری شلیک می کند و صدای فریادی از درد بلند می شود. آن ها خود را به او می رسانند و مردی را می بینند که روی زمین از درد به خود می پیچد. او همان ریچارد بارول بود.

خبر گرفتاری دوست غمگین من در یک چنین حادثه ی جنایتکارانه ای، به طور غیر قابل بیانی برایم تکان دهنده بود ولی روز بعد که از روزنامه ها شنیدم یک اشتباه بزرگ و تاسف آور رخ داده است، بسیار موجب آرامش خاطر من شد. مدارک ارائه شده پیش از رای پزشک قانونی، به میزان زیادی او را از هرگونه احتمال دست داشتن در جنایت تبرئه می کرد. شهادت خود وی که در بسترش از او گرفته شد، تا حدودی به نفعش تمام شد. هنگامی که از او خواسته شد دلیل حضورش را در دیر وقت شب در چنان قسمتی از شهر توضیح دهد، بارول اقرار کرد که شب را در مرکز مبلغان مذهبی فلورانس گذرانده و برای افراد فقیری که در آنجا جمع شده بودند سخنرانی داشته است و بعد از آن، همراه با مبلغ جوانی به ملاقات زنی در خیابان فرانکفورت می رود که از بیماری سل رو به مرگ بوده است. این گفته ها توسط مبلغ مذهبی هم تایید شد و وی شهادت داد که بارول در انجام خدمت خود بسیار مشفقانه با زن بیچاره رفتار کرده و تا هنگام مرگ و رهایی او از رنج و عذاب، وی را ترک نکرده بود.

نکته ی دیگری که آشکار می کرد کارگران چاپخانه در مورد مرد مورد نظرشان در تاریکی اشتباه کرده اند این گفته ی تمام آن ها بود که هنگامی که به دنبال وی می دویدند کلماتی از قاتل به گوششان خورده است و این کلمات به زبان فرانسوی بود. حال این که بطور قطع بارول زبان فرانسوی را نمی دانست و در واقع حتی دانش ابتدایی هم از آن نداشت.

نکته ی دیگر به نفع او، کشفی بود که در محل پیدا شدن جسد انجام شد. چند کلمه کفرآمیز و ناپسند که آنها نیز به فرانسوی بودند بوسیله ی گچ و با خط بدی روی در و اطراف آن نوشته شده بود و این برای پلیسی که دنبال قاتل

است به مانند مبارزه طلبی گستاخانه ایست و متخصصان خط شناسی با دیدن دستخط بی نقص و تحصیل کرده ی بارول، همگی متفقا شهادت دادند او نمی توانسته نویسنده آن کلمات بدشکل باشد.

گذشته از این ها، در زمان دستگیری او مدرکی روی لباس یا شخص وی پیدا نشد که نشان دهنده ی کبود شدگی باشد یا قطره خونی که او را دخیل در جرم کند. نتیجه ی این مطلب این بود که او محترمانه توسط متخصصان پزشک قانونی مبرا شد و آن ها متفق القول اعلام کردند او بی گناه است و در حکمی آوردند که زن نگون بخت توسط شخص یا اشخاص ناشناخته ای به قتل رسیده است.

بعد از ظهر روز دومی که از بیمارم عیادت کردم، مشاهده نمودم که وضعیت او بسیار وخیم است و فورا به پرستاران و همراهان دستور دادم برای یک جراحی آماده باشند. زندگی آن مرد بسته به این بود که من بتوانم گلوله را خارج کنم و احتمال آن خیلی کم بود. آقای بارول متوجه شد که وضعیتش بحرانی است و با اشاره از من خواست نزدیکتر شوم و گفت که آرزو دارد آخرین جملاتش را بیان کند. او با آشفتگی صحبت می کرد و هیجانش با اتفاقی نامنتظره بیشتر شد. همان لحظه یک خدمتکار وارد اتاق شد و آرام به من گفت آقای پایین پله هاست و اصرار داد مرا ببیند و کارش اهمیت زیادی دارد. این پیام به گوش مرد بیمار خورد و با تلاش خود را بلند کرد و با هیجان گفت: «به من بگو، آیا او مردی قد بلند و عینکی است؟»

خدمتکار مکث کرد.

«می دانستم؛ نمی توانید مرا فریب دهید؛ آن مرد تا لحظه ی مرگ مرا تعقیب می کند. او را بفرست برود دکتر؛ التماس می کنم او را نبین.»

برای رضایت خاطر بیمارم، به غریبه پیام فرستادم که نمی توانم او را ببینم، ولی زیرزبانی به خدمتکار دستور دادم به مرد بگویم می تواند روز بعد به دفترم تلفن کند. سپس به سوی بارول برگشته و از او خواهش کردم به فکر خودش باشد و توانش را برای عمل جراحی که در انتظارش بود نگه دارد.

او گفت: «نه، نه، من الان به توانم نیاز دارم تا چیزی را که برای یافتن حقیقت باید بدانم را برایت بازگو کنم. تو تنها کسی هستی که متوجه شده چیزی با تاثیری وحشت انگیز در زندگی ام در کار است. تو تنها کسی هستی که شایسته تحقیق بر روی این موضوع هستی و من در وصیتنامه ام شرایطی قرار داده ام که تو قادر باشی این کار را بعد از مردن من انجام دهی. تو این آرزویم را عملی می کنی؟»

غم شدید چشمانش قلبم را فرو ریخت؛ من تنها توانستم دستانش را محکم بگیرم و ساکت بمانم.

«متشکرم؛ مطمئن بودم می توانم روی دوستی شما حساب کنم. حال به من بگو، دکتر، تو با دقت مرا معاینه کردی، این طور نیست؟»

من سر تکان دادم.

«بوسیله تمام روش های شناخته شده ی علم پزشکی؟»

من دوباره سر تکان دادم.

«آیا هیچ چیز عجیبی در مورد من پیدا کردی، هر چیز غیر عادی؟»

«به شما گفته ام، چشمان تان مشکل دارد؛ دوست دارم بعد از این که حال تان بهتر شد، بیشتر بررسی شان کنم.»

«حال من بهتر نمی شود؛ در عین حال موضوع چشمانم نیست؛ منظورم خودم است، درونم — در این خصوص مشکلی پیدا نکردید؟»

«بدون شک نه؛ خوبی شخصیت شما و زندگیتان برای تمام شهر شناخته شده است.»

«آه نه، مردم شهر چیزی نمی دانند. من ده سال آن قدر با فقرا زندگی کردم که مردم تقریباً زندگی فعال مرا فراموش کردند، همان زمانی که مشغول پول درآوردن بودم و در خانه ام شادمان زندگی می کردم. ولی مردی در غرب زندگی می کند که موهایش سفید و قلبش پردرد است، او که فراموش نکرده است، و زنی که در لندن زندگی می کند، او که روزگاری همسرم بود. چقدر یک مرد باید نفرین شده باشد که عشق و دوستی او برای اطرافیانش تنها موجب بدبختی شود؟ چطور است که کسی با داشتن قلبی پر از نیات خیر و خوبی باید دائماً زیر سایه ی شیطان باشد؟ این اتهام قتل فقط یکی از چندین موردی بوده که من در زندگی ام مواجه شده ام، هرچند که تقصیری نداشته ام ولی سایه ی اتهام بر من افتاده است.»

سالها پیش، وقتی من و همسرم زندگی شادی داشتیم، صاحب فرزندی شدیم و چند ماه بعد فرزندم که بسیار کوچک، حساس و نیازمند حمایت بود و مادرش او را از صمیم قلب دوست می داشت، در گهواره اش خفه شد و ما هیچ وقت نفهمیدیم چه کسی این کار را کرد چون این عمل در شبی که قطعاً هیچ کس بجز من و همسرم در خانه نبود، اتفاق افتاد. هیچ شکی نبود که او به قتل رسیده است زیرا روی گردن کوچک او جای انگشت شخص ظالمی به چشم می خورد که تا لحظه ی مرگ آن را فشار داده بود.

سپس چند سال بعد، وقتی من و شریکم موفقیت مان را جشن می گرفتیم، حاصل تلاش مان که در گاوصندوقی بود سرقت شد. کسی آن را شب هنگام باز کرده بود، کسی که رمز آن را می دانست چون نمی توانست کار هیچ سارق منزلی باشد با توجه به این که تنها دو نفر در دنیا بودند که رمز آن را می دانستند: من و شریکم. بعد از این حوادث تلاش کردم روحیه ام را حفظ کنم ولی هرچه می گذشت این طور مسائل بیشتر و بیشتر روی می داد و به نظر می رسید نفرینی با من است.

یازده سال قبل من به همراه همسر و دخترم به خارج از کشور رفتیم. مسائل کاری مرا به پاریس کشاند و زن و دخترم را در لندن ترک کردم و انتظار داشتم که آن ها هم تا چند روز بعد به من بپیوندند. اما آن ها هرگز نیامدند، چون نفرین هنوز با من بود. قبل از این که چهل و هشت ساعت را در پایتخت فرانسه بگذرانم اتفاقی افتاد که ویرانی زندگی ام را تکمیل کرد. ممکن به نظر نمی رسد، اینطور نیست؟ که یک کارت ساده ی سفید با چند کلمه بدخط بنفش رنگ نوشته شده ی رویش بتواند باعث شکست شخصی شود؟ ولی این سرنوشت من بود. این کارت را زنی

زیبا به من داد که چشمانش مثل ستاره ها بود. او سالها پیش مرد و این که چرا باید بخواهد به من آسیبی برساند را نمی دانم. شما باید این را کشف کنید.

همان طور که می دانی من زبان این کشور را نمی دانم و با این خواسته که ترجمه ی آن را بفهمم – البته فکر میکردم کاملاً طبیعی باشد – آن را به افرادی نشان دادم. اما هیچ کس معنی آن را به من نگفت. و بدتر اینکه به هر جا و به هر شخصی که نشانش می دادم، شیطان به سرعت وارد عمل می شد. از هتل ها یکی بعد از دیگری اخراج شدم؛ یک آشنای قدیمی به من پشت کرد؛ دستگیر و به زندان افتادم و دست آخر هم از کشور بیرونم کردند. مرد بیمار از شدت ضعف چند لحظه ای مکث کرد اما با تلاش خود را وادار کرد ادامه دهد:

وقتی به لندن برگشتم و با اطمینانی که از عشق همسرم داشتم کارت را به او نشان دادم، او هم با دیدن کارت با جملات ظالمانه ای مرا از خود راند. وقتی در آخر با نهایت نومییدی به نیویورک بازگشتم، جک، دوست عزیز قدیمی ام که تمام عمر همراهم بود، با دیدن آن نوشته ها از من برید. این که آن کلمات چه بودند را نمی دانم، و گمان نمی کنم کسی هم هرگز بداند چون در طی این سال ها جوهر روی آن محو شده است. این کارت را با چند کاغذ دیگر در گاوصندوق من پیدا خواهی کرد. ولی از تو می خواهم وقتی من مردم، این راز زندگی مرا کشف کنی؛ و ... و ... در مورد ثروتم، که باید تا وقتی که تصمیمی برایش بگیری، حفظ شود. هیچ کس بیشتر از مردم فقیر شهر به پول من نیاز ندارد و من آن را به آن ها اختصاص می دهم مگر این که ...

با دیدن تقای ذهنش، و تلاش سرسختانه ی وی برای ادامه، من او را آرام کرده و دلگرمی دادم.

مگر این که تو، چیزی را که من از آن می ترسم کشف کنی، این که... این که ... بله، باید آن را بگویم، ... کشف کنی که من مرد خوبی نبوده ام همان طور که دنیا در مورد من فکر می کند، ... آه دکتر، اگر متوجه شدی که من بطور ناآگاهانه به هر شخصی آسیب رسانده ام، می خواهم ثروتم را به این شخص یا اشخاص برسانی. به من قول بده.

با دیدن اشتیاق شدید چشم هایش و تبی که در آن می سوخت، قولی را که از من خواسته بود به او دادم، و مرد بیمار این بار آرام تر در تختش فرو رفت.

کمی بعد پرستار و دستیاران برای عمل جراحی آمدند و هنگامی که خواستند داروی بیهوشی را به او دهند، بارول آن ها را کناری زد و اصرار کرد جعبه ای آهنی را از گاوصندوق به کنار تختش آورند.

او دست لرزانش را روی جعبه گذاشت و گفت: «کارت این جاست. باید قولت را به خاطر داشته باشی.»

آن ها آخرین کلمات او بود زیرا از جراحی جان سالم بدر نبرد.

فردای آن روز، صبح زود من پیامی به این مضمون دریافت کردم: «غریبه ی دیروز خواهش دارد شما را ببیند.» ؛ و سپس آقایی به اتاق آمد که ظاهر خوب و نیرومندی داشت؛ مردی بلند قد و سیاه چرده بود و عینک به چشمان داشت.

این اولین کلمات او بود: «آقای بارول مرده است، این طور نیست؟»

«چه کسی به شما گفت؟»

«کسی به من نگفت، ولی من می دانم او مرده و خدا را شکر می کنم.»

چیزی در این جدیت مشتاقانه ی آن غریبه وجود داشت که مرا متقاعد کرد او حق دارد این طور صحبت کند و با توجه بیشتری گوش کردم.

«حال خواهیم گفت و شما را از گفته ام مطمئن می سازم، ابتدا مایلم خودم را معرفی کنم.» سپس کارتی به دستم داد که باعث شد با تعجب نگاهش کنم زیرا حاوی نام بزرگی بود، یکی از دانشمندان بسیار سرشناس اروپا.

من با کمی تعظیم محترمانه گفتم: «خیلی به من افتخار دادید، آقا.»

«برعکس این شما هستید که مرا ممنون و مدیون خود می کنید، و لطف کرده و هیچگاه ارتباط من را با این مرد بی وجدان برملا نمی کنید. چیزی که محرک من شد برای صحبت، قسمتی برای ملاحظات عدالت انسانی و بیشتر به علاقه ام به علم پزشکی مربوط است. من حق دارم بگویم، جناب دکتر که بیمار شما بدون شک مسئول قتل خیابان واتر است.»

من فریاد زدم: «غیر ممکن است.»

«وقتی داستانم را تمام کردم شما این را نخواهید گفت، داستانی که باید از پاریس شروع کنم، مربوط به گذشته است، یازده سال قبل؛ آن زمان که این مرد اولین بار به دیدن پایتخت فرانسه آمد.»

من از تعجب بانگ زدم: «کارت اسرارآمیز!»

«آه، پس او تجربه اش را برای شما تعریف کرده است، ولی نه آن چه را شب قبل از آن اتفاق افتاده بود، همان شبی که اولین بار خواهرم را ملاقات کرد.»

«خواهر شما؟»

«بله، خواهرم بود که کارت را به او داد و سعی کرد با رفتار دوستانه و بدون این که این مرد متوجه شود او را به سزای اعمالش برساند. در آن زمان خواهرم بیمار و آنقدر بد حال بود که مجبور بودیم وطن مان هند را رها کرده و به سفرهای طولانی برویم. افسوس! ما مدت زیادی را تعلل کردیم به همین دلیل تنها چند هفته بعد خواهرم در نیویورک از دنیا رفت و من صادقانه معتقدم درگذشت او با هیجان بوجود آمده توسط این مرد، تسریع شد.»

من زیر لب گفتم: «عجیب است، چگونه زندگی یک تاجر ساده ی نیویورکی می تواند با زندگی یک بانوی بزرگ از شرق ارتباطی داشته باشد و موجب آشفتگی اش شود.»

«بله این اتفاق افتاده است. باید بدانید وضعیت خواهر من بیشتر به خاطر علاقه ی بیش از حد او به تحقیقات بر روی جادوی خاصی است که من هرچند بیهوده ولی تلاش کردم او را از آنها منصرف کنم. او مدتی روابط دوستانه ای با تعدادی از استادان این امور برقرار کرد و آنها هم درعوض چیزهایی را در مورد روحی به او آموزش دادند که بهتر بود دانستنش را رها می کرد. در اوقات مختلفی که با او بودم، می دیدم که چیزهای عجیبی اتفاق می افتد و من تا قبل از آن شب در پاریس اصلا متوجه نبودم چه نیروهای متافیزیکی در او بودند. ما از یک سواری در خیابان بوئیس برمی گشتیم؛ ساعت حدود ده شب بود، یکی از بهترین شب های تابستانی و شهر پاریس بسیار زیبا به نظر می رسید. ناگهان خواهرم فریادی از درد کشید و دستش را روی قلبش گذاشت. سپس بجای زبان فرانسوی به زبان کشور خودمان، به سرعت به من توضیح داد که در آن محل اتفاق وحشتناکی در حال وقوع است، و با انگشتش آن سوی رودخانه را نشان داد و ما می بایست فوراً به آن جا می رفتیم و کالسکه چی به زور شلاق، اسب ها را به سرعت واداشت که بتازند چرا که به گفته ی خواهرم هر ثانیه حیاتی بود.

من از محکمی اعتقاد او بسیار تحت تاثیر قرار گرفتم و چنان به دانایی و خرد خواهرم اطمینان داشتم که با او مخالفت نکردم، به راننده گفتم به هر جا که خواهرم می خواهد براند. کالسکه به خوبی از روی پل گذشت و به بلوار ژرمن رسید و بعد به چپ پیچید و راهش را از میان خیابان های باریک کنار رود سن باز کرد. «از این راه، مستقیم از آن طرف، اینجا بییچ» خواهرم همین طور راه را نشان می داد و اصلاً درنگ نمی کرد گویی توسط نیرویی نادیدنی کشیده می شد، و تمام مدت به راننده اصرار می کرد که سرعتش را بیشتر کند. بالاخره به کوچه ای تاریک و ترسناک رسیدیم، آنقدر باریک بود و سنگفرش های خرابی داشت که کالسکه به سختی جلو می رفت.

خواهرم به زمین پرید و فریاد زد: «بیا! ما پیاده می رویم، تقریباً رسیدیم. خدا را شکر ما هنوز وقت داریم.» ما با عجله در کوچه ی تاریک می رفتیم و هیچ کس در دیدرس مان نبود، به ندرت نوری دیده می شد. ولی همان زمان فریادی خفه سکوت را شکست، و خواهرم دستم را گرفت و بانگ زد: «آنجا، اسلحه ات را بیرون بیاور، سریع، به هر قیمتی شده آن مرد را بگیر!»

آن قدر همه چیز سریع اتفاق افتاد که به سختی به یاد می آورم بعد از آن چه کردم، چند دقیقه بعد مردی را در بازوانم گرفته بودم که هرچه ضربه می زد و تقلا می کرد فایده ای نداشت؛ چون باید بدانید که تمرینات بدنی زیادی که در جنگل داشتم عضلاتم را بسیار قوی کرده بود. به محض این که او را دستگیر کردم به پایین نگاه کردم و روی زمین زنی نالان و بیچاره را دیدم که با اشک و لکنت توضیح می داد مرد می خواسته او را خفه کند. پس از بازرسی بدنی مرد، یک چاقوی بلند از او یافتم که شکل عجیبی داشت و مثل تیغ تیز بود. این که با آن چه اهداف وحشتناکی در سر داشت را احتمالاً حدس می زنید.

تصور کنید چقدر تعجب کردم وقتی مرد را به کالسکه بردم و بجای یک آدمکش وحشی که انتظارش را داشتم، مردی را دیدم که حداقل از روی حالت و صورتش مرد شریفی به نظر میرسید. چشمانی ریز، دستانی سفید، با لحنی مودب، با تمام نشانه های بی آلاشی و لباس هایی که مشخصه مرد ثروتمندی بود. من زندانی ام را روی صندلی مقابل محکم نگذاشته بودم و او هم ساکت نشسته بود و همان طور که حرکت می کردیم به زبان خودمان به

خواهرم گفتم: «این چطور امکان دارد؟» او که می لرزید گفت: «او مردی سیاه دل است، روحی است شیطانی و پلید. مثل او در تمام دنیا بسیار کم است، در مجموع شاید دو یا سه تا.»

«ولی ظاهر خوبی دارد.»

«تو صورت واقعی او را هنوز ندیده ای؛ حال من به تو نشان خواهم داد.»

غرابت این اتفاق و همچنین سخنان خواهرم که چیزی از تحیر من نکاست، موجب شد بدون گفتن کلمه ای دیگر منتظر بمانم تا این که کالسکه در محل خانه کوچک اجاره ای مان نزدیک پرس مونتته، متوقف شد.

من نمی توانم درست توضیح دهم آن شب چه اتفاقی افتاد؛ دانش من از این مسائل بسیار محدود است. من فقط تمام کارهایی را که خواهرم می خواست، اطاعت می کردم و طوری با چشمانم او را می پاییدم که شاهین هم آن طور به شکارش نگاه نمی کند. خواهرم با سوال کردن از او شروع کرد و لحن مهربانش هنگام صحبت کردن با او مرا گیج کرد. مرد، شرمنده و بی خبر به نظر می رسید و ادعا کرد نمی داند چه اتفاقی افتاده یا چگونه به جایی رفته است که او را یافتیم. او در تمام بازخواست های من در ارتباط با زن یا جرمی که مرتکب شده بود، با بی اطلاعی سرتکان داد و خشم مرا برانگیخت.

«از او عصبانی نشو برادر؛ او دروغ نمی گوید، این روح دیگرش است.»

خواهرم از نام و کشورش پرسید و او بدون معطلی گفت که نامش ریچارد بارول و تاجری اهل نیویورک است که تازه به پاریس رسیده و به همراه همسر و دخترش و برای تفریح به سفر آمده است. این معقول به نظر می رسید زیرا به زبان انگلیسی صحبت می کرد و همچنین عجیب هم بود چون هم من و هم خواهرم شنیده بودیم که او با آن زن، فرانسوی حرف میزد، ولی این مرد اصلا فرانسه نمی دانست.

خواهرم گفت: «هیچ شکی نیست، او در واقع شیطان است؛ او می داند که من این جا هستم و بر او برتری دارم.» خواهرم با زیرکی فریاد زد: «نگاه کن، نگاه کن!» و در همان موقع چشمانش را به نزدیک صورت مرد برد طوری که شعله های خشمش گویی مرد را می سوزاند. این که چه قدرتی به کار برد را نمی دانم و کلماتی را که به زبان آورد برای من نامفهوم بود و کاری کرد که احتمالا باعث اتفاقات بعدی شد چون فوراً این مرد خوش ظاهر و شهروند قابل احترام آمریکایی تبدیل به چیزی شد شبیه آن چه که کرم ها در قبر بر سر مردم می آورند که هرچند در این مورد ناشی از مرگ نبود. حالا روحی پلید، ملعون و آلوده به گناه زیر پای خواهرم به خود می پیچید.

خواهرم گفت: «حالا تو آن روح اهریمنی را دیدی، ببین چطور به خود می پیچد و تقلا می کند؛ او به خوبی به تسخیر من درآمده است، ... بگو ببینم ای پلید این همان حکمتی نیست که از مرد فرزانه مان فرا گرفتیم؟»

وحشت آن چه در ادامه رخ داد خونم را منجمد کرد، با آن شرایط نمی توانستم به حافظه ام اعتماد کنم ولی همچنان شواهد واضحی هست که می توانم آن ها را اثبات کنم. این موجود جهنمی، جمع شده و به خود پیچیده، به هیچ وجه به مردی که همراه مان بود شباهت نداشت ولی حال خود را آشکار کرده و با ما به زبان عجیب فرانسوی قدیم

گفتگو می کرد، چنان کفرگویی هایی می کرد که روی شیطان را سفید کرده بود، و چنان از جزئیات کارهای شیطانی پرده بر میداشت که به گوش هیچ بنی بشری نرسیده است. خواهرم در هر قسمتی که می خواست از او ممانعت می کرد یا اجازه می داد ادامه دهد. معنا و مفهوم گفته هایش فراتر از آن است که من بتوانم بگویم. برای من بگونه ای است که این داستان های شرارت بار هیچ ارتباطی با زندگی مدرن کنونی یا دنیای پیرامون ما ندارد، و من حال از آن چه خواهرم گفت قضاوت می کنم:

خواهرم پرسید: «بعد چه کردی، زمانی که از این جسم سوء استفاده نمودی.»

من فهمیدم آن موجود به صحبت از چیزهایی ادامه می دهد که من خبر داشتم: از نیویورک گفت، از یک همسر، یک فرزند، یک دوست. او در مورد خفه کردن یک کودک حرف زد و دزدی کردن از دوست؛ و در مورد کارهای وحشتناک دیگری که خدا می داند چه بودند تا این که خواهرم او را متوقف کرد.

«برخیز و نشان بده تو نوزاد کوچک را کشتی، برخیز، برخیز!» و دوباره خواهرم کلماتی را بیان کرد که برایم ناشناخته بود. آن شیطان فوراً روی پا جهید و با دست چنگک وارش دور چیزی شبیه گردنی کوچک را محکم گرفت که وجود خارجی نداشت... ولی من می توانستم در ذهنم آن را ببینم. دیدن قیافه اش مثل دیدار کوتاه و تاریکی از جهنم بود.

«حال برخیز و نشان بده تو از دوستت دزدی کردی، برخیز، برخیز.» مجدداً کلمات ناشناخته گفته شد و مرد شریر هم اطاعت کرد.

خواهرم گفت: «از این قضیه در آینده استفاده خواهیم کرد،» او به من دستور داد با دقت مراقب آن موجود باشم تا او بازگردد و خود از اتاق بیرون رفت و بعد از مدتی نه چندان کوتاه با جعبه سیاهی بازگشت که دستگاهی برای عکسبرداری بود و چیزهای بیشتری هم همراه داشت، چیزهایی جدید و عجیب تر از عکاسی که او آموخته بود. سپس روی یک مدل کارت عجیب، یک کارت شفاف سفید که از چندین لایه درست شده بود و از بهترین کاغذهای شرقی بود، از آن مرد شریر در آن دو حالت چندانش آور عکس گرفت. و وقتی همه ی این کارها انجام شد کارت همان طور سفید باقی مانده بود و تا وقتی کسی آن را به دقت آزمایش نمی کرد متوجه معنی اش نمی شد. بعد عکس ها واضح شدند.

بین آن دو عکس یک عکس سومی هم بود که به گونه ای در یک زمان هر دو صورت مرد را مشخص می کرد، هر دو روحی که خواهرم گفته بود: یکی چهره مهربانی که ما اول دیدیم و دیگری چهره ی شریر.

خواهرم تقاضای یک خودنویس و جوهر کرد و من خودنویسی پر از جوهر بنفش به او دادم. او خودنویس را به مرد شیطانی داد و به او دستور داد زیر عکس اول بنویسد: «این چنین من فرزندم را کشتم.» و زیر عکس دوم: «این چنین از دوستم دزدی کردم.» و زیر سومی که بین دو عکس دیگر بود: «این روح واقعی ریچارد بارول است.» و چیز غریب در مورد این نوشته ها این بود که به همان زبان فرانسوی قدیمی که آن شیطان صحبت می کرد نوشته شده بودند و بارول به آن آشنایی نداشت.

خواهرم کارش در حال تمام شدن بود که فکر جدیدی به ذهنش رسید و همانطور نگاهش کرد و گفت: «از میان تمام جنایت‌هایت کدام بدتر است؟ حرف بزن، به تو فرمان می‌دهم!»

مرد شریک گفت که چگونه تمام افرادی را در خانه یک زن مقدس به قتل رسانده و اجساد را در سردابی زیر یک در سنگین دفن کرده است.

«آن خانه کجاست؟»

«در پلاک شماره ۱۹ خیابان رویکپس، نزدیک قبرستان قدیمی.»

«و این اتفاق چه زمانی افتاده است؟»

با این پرسش، شیطان پلید گویی می‌خواست با خشم شروع به سرکشی کند و مانند موجودی جهنمی به خود می‌پیچید و کلماتی نثار می‌کرد که برای من بی‌معنی بودند ولی به نظر می‌رسید خواهرم متوجه می‌شود زیرا تمام مدت با کلماتی تند و خشن حرفش را قطع می‌کرد تا اینکه در آخر او را مطیع خود کرد.

خواهرم گفت: «کافی است همه چیز را فهمیدم.» و دوباره کلماتی گفت و مثل قبل چشمانش ثابت بود و تا این که تغییراتی بوجود آمد. یک بار دیگر در برابر ما مرد محترم خوش‌ظاهر ایستاد: ریچارد بارول اهل نیویورک.

او ناشیانه ولی این بار متفاوت، گفت: «عذر می‌خواهم خانم، احتمالاً مقداری زیاده روی کردم، مثل اینکه امشب خودم نبودم.»

خواهرم گفت: «نه، امشب خودتان نبودید.»

کمی بعد من آن مرد را تا هتل کانتی ننتال محل اقامت وی همراهی کردم و به سوی خواهرم بازگشتم و تا دیروقت شب صحبت کردیم. چیزی به من هشدار می‌داد که او دچار تشنج عصبی شده و این موضوع برای سلامتی اش مضر خواهد بود. من اصرار کردم بخوابد ولی این کار را نکرد.

او گفت: «نه، به مسئولیت وحشتناکی که بر دوش من است فکر کن.» و توضیحات و نظریه‌هایی را مطرح کرد که من تنها فهمیدم شیطان قدرتی دارد که از طاعون مرگ بارت‌تر است و تمام بشریت را تهدید می‌کند.

او گفت: «این اتفاق در دوره‌های زیادی رخ داده است به این صورت که وقتی روح پاک برای ورود به بدن کودک تازه متولد شده تاخیر می‌کند، روح شیطانی به بدن وارد می‌شود. سپس هر دو در تمام مدت عمر او در بدنش زندگی می‌کنند و این قانون جهنمی شیطان برای مردم زمین خطرناک است. من می‌خواهم این مرد بیچاره را دوباره ببینم و احساس می‌کنم این کار وظیفه‌ی من باشد. خوشبختانه او اصلاً ما را نمی‌شناسد چون هراس ناگهانی امشب برای روح عادی او آن قدر بزرگ بوده که از حافظه‌اش پاک شده است.»

شب بعد در حدود همان ساعت خواهرم اصرار کرد باید به فولیز برگز، باغی برای اجرای کنسرت برویم و من چندان رغبت نداشتم و وقتی اعتراض کردم گفت: «من باید بروم، او آنجاست.» این کلمات لرزشی به اندامم انداخت. ما به

آن جا رفتیم و از باغ گذشتیم، همان موقع ریچارد بارول را پیدا کردیم که پشت میز کوچکی نشسته بود و از منظره لذت می برد و مشخص بود برای او تازگی دارد. خواهرم لحظه ای درنگ کرد، سپس دست مرا رها کرد و به سوی میز رفت و جلوی چشمان بارول کارتی را که آماده کرده بود، انداخت. چند لحظه بعد با چهره ای حاکی از دلسوزی دوباره به سوی من آمد و ما خارج شدیم. واضح بود که بارول ما را نشناخته است.»

من که تا آن موقع مجذوب سخنان بسیار عجیب این دانشمند شده بودم و بدون گفتن کلمه ای، با هیجان به او گوش می دادم در این موقع نتوانستم از پرسیدن سوال خودداری کنم.

من پرسیدم: «دلیل خواهر شما برای دادن آن کارت به بارول چه بود؟»

«به این امید که موقعیت وحشتناک آن مرد را به او بفهماند و به روح پاک او در مورد همراه نفرت انگیزش آگاهی دهد.»

«آیا تلاشش موفقیت آمیز بود؟»

«افسوس! اینطور نبود؛ خواهرم بدلیل عدم توانایی آن مرد در دیدن عکس ها به هدفش نرسید، در حالی که برای دیگران قابل دیدن بود. برای کسی که تسخیر شده است دیدن پستی خودش ممکن نیست.»

«با این حال این مرد سال ها طوری زندگی می کرد که مایه ی سرمشق دیگران است.»

میهمان من سرش را تکان داد و گفت: «من با شما موافقم که کارهای خوبی هم انجام شده، آن هم بیشتر به خاطر این که من بر طبق خواسته ی خواهرم کارهایی در خصوص او انجام دادم. اما روح شریر ابدًا خارج نشد. گفتنش مرا غمگین می کند دکتر، اما او نه تنها کسی است که مرتکب قتل خیابان واتر شده است بلکه او همان قاتل مرموزی است که مدت ها بدلیل مثله کردن زنان تحت تعقیب است و جرایم خونینش در این ده سال گذشته موجب سردرگمی پلیس اروپا و آمریکا شده است.»

من برای بهتر فهمیدن گفتم: «شما این را می دانستید ولی علیه او شهادت ندادید؟»

«ثابت کردن چنین اتهامی غیر ممکن بود و همچنین من برای خواهرم سوگند یاد کرده بودم که تنها کاری که برایش می کنم در مورد روح او باشد. آیا می توان دانش سری بزرگی را که من اکنون می توانم در اختیار جهان بگذارم با جنایات او مقایسه کرد؟»

«دانش سری؟»

دانشمند با شوق فراوانی گفت: «بله. حال می توانم به شما بگویم دکتر، چیزی را که تمام دنیا خواهند دانست، این که به زودی می توان هر کسی را مجبور کرد تا درونی ترین رازهای زندگیش را آشکار کند. البته تا جایی که خاطرات ذهنی باقی مانده باشد زیرا حافظه تنها نیرویی است که تصاویر مغزی را تولید می کند و می توان بوسیله

تشعشات فکری آن‌ها را خارج و کاری کرد تا روی صفحات عکاسی خود را نشان دهند. با همان دقت عکسهای عادی که می‌بینیم.»

من پرسیدم: «منظورتان این است که شما می‌توانید از دو سرمنشا خوبی و شیطانی‌ای که در ما وجود دارد عکسبرداری کنید؟»

«دقیقا همین‌طور است. حقیقت بزرگ وجود دو روح را که به‌طور مبهمی توسط یکی از نویسندگان غربی درک و شناخته شده، من در دوربینی به تصویر کشیده‌ام، و در زمان مناسبی این اطلاعات گرانقدر را در اختیار اندک افراد مورد اعتمادی قرار خواهم داد تا این راه را ادامه دهند و بطور شایسته از آن استفاده کنند.»

من فریاد زدم: «عالی است، عالی! حالا اگر میل دارید در مورد خانه‌ی خیابان روپیکس بگویید. آیا اصلا به آن‌جا رفتید؟»

«بله رفتیم و متوجه شدیم پنجاه سال است که دیگر ساختمانی آن‌جا قرار ندارد، پس ما هم جستجوی مان را ادامه ندادیم.»

«و نوشته روی کارت، آیا خاطره‌ای از آن دارید، چون بارول به من گفت که کلمات ناپدید شده‌اند؟»

«چیزی بهتر از آن دارم؛ من هم از کارت و هم از نوشته‌ها عکسی دارم که خواهرم با دقت تهیه کرده بود. من متوجه بودم که جوهر خودنویس من محو خواهد شد و بنابراین می‌دانستم نوشتن روی کارت بیهوده خواهد بود. این عکس را فردا برایتان خواهم آورد.»

من گفتم: «آن را به خانه‌ی بارول بیاورید.»

صبح روز بعد دانشمند خارجی طبق قرارمان آمد. او گفت: «این هم عکسی که از کارت گرفته‌ام.»

من مهر روی پاکتی را که از جعبه آهنی بارول برداشته بودم شکستم و جواب دادم: «و این هم کارت اصلی. من منتظر ماندم تا شما هم برسید و بعد نگاهش کنم. بله نوشته‌ها واقعا ناپدید شده‌اند؛ کارت کاملا خالی است.»

مرد خارجی گفت: «نه وقتی آن را این‌طور نگه دارید،» و همان‌طور که کارت را مایل نگه داشته بود، من چنان شواهد ترسناکی را دیدم که هیچ‌گاه فراموش نخواهم کرد. در یک آن من فهمیدم که تحمل وحشت ناگهانی دیدن کارت چقدر برای روان همسر و دوست وی سخت بوده است. راز زندگی نفرین شده در این کارت بود. شباهت عکس به بارول حتمی و مدارک علیه او منکوب‌کننده بود. با نگاهی به قطعه‌ای از آن کارت ویزیت، همسر جنایتی را دیده بود که هیچ مادری فراموش نخواهد کرد؛ شریک جنایتی را دیده بود که یک دوست هرگز نخواهد بخشید. به چهره‌ی یکی از عزیزانتان فکر کنید که چطور جلوی چشمان شما تبدیل به چهره‌ای استخوانی پوزخندزنان می‌شود و سپس تبدیل به توده‌ای متعفن شده و بعد به زشت‌ترین شیاطین جهنم که از گوشه‌ی چشم شما را می‌نگرد و با تمام نشانه‌های بدی و فضاقت از شکل طبیعی خارج می‌شود.

این چیزی بود که من دیدم، این چیزی بود که آنها دیدند!

همراهم گفتم: «بیایید این دو کارت را در تابوت بگذاریم، ما هر چه می توانستیم انجام دادیم.»

من که مشتاق بودم از شر آن تکه کارت نفرت انگیز خلاص شوم – چرا که گویی نفرینش هنوز از آن جدا نشده بود- بازوی مرد خارجی را گرفتم و با هم به اتاقی رفتیم که جسد را قرار داده بودند. من بارول را همان طور که آخرین نفس هایش را کشیده بود، دیدم و می دانستم در چهره اش هنگام مرگ می شد صلح و آرامش را دید. اما حال وقتی دو کارت سفید را روی سینه ی آرام او گذاشتیم، ناگهان دانشمند بازویم را گرفت و به صورت مرد مرده اشاره کرد که حال بطور ترسناکی از حالت طبیعی خارج شده بود و زمزمه کرد: «ببین، حتی بعد از مرگ هم او را تعقیب می کند. بیایید فوراً تابوت را ببندیم.»